

## در زندان قصر

### ایجاد شرایط مرفه در زندان توطئه ای دیگر برای مبارزین

به زندان قصر رسیدیم. از درب بزرگ زندان که وارد شدیم، دو سالن بزرگ دیدیم که به کار ملاقاتی ها رسیدگی می کرد. در محوطه زندان قصر علاوه بر زندان زنان، هشت زندان (بند) دیگر برای مجرمین عادی و سیاسی وجود دارد. شماره های سه و چهار آن برای سیاسی ها است. یک بیمارستان، حمام، آشپزخانه و مسجد که فقط ظاهرش مسجد است و پُر از زندانی است و یک کارگاه صنعتی در آن جا قرار گرفته اند. به زندان زنان که در آخرین قسمت واقع شده است، رسیدیم. دم در سرهنگی با غروری احمقانه، همراه یک افسر و چند پاسبان ایستاده بود. آنها رئیس زندان، افسر نگهبان و پاسبان های زندان بودند. در اوین به خیال خود برای ترساندن ما گفته بودند که زندان قصر پُر از زن های فاسد و شرور است و آن قدر محیط بدی است که یک فرد عادی تحمل زندگی کردن در آن جا را ندارد. به ما وعده زندگی سخت و رنج آوری را داده بودند. از در زندان که وارد شدیم حیاط نسبتاً بزرگی دیدیم که زنانی در آن قدم می زدند. مدتی در دفتر زندان معطلمان کردند و ما به زن ها که پشت پنجره ایستاده و ما را نگاه می کردند، با سر سلام می کردیم. این آشنایی اول بود و ما بعدها فهمیدیم که آنها برخلاف گفته های مأمورین ساواک، افراد بسیار مهربان و خوبی هستند و عنوان فاسد به معنی واقعی در خور خودشان است نه این زن ها که از فرط فلاکت و نابسامانی های اجتماع و بدبختی که ما از نزدیک شاهدش بودیم، پایشان به زندان کشیده است. در صفحات بعد گوشه ای از تیره روزی ها و حرف های آنها خواهد آمد، گرچه کمتر کسی است که خودش با نمونه های فراوانی از آنها آشنا نباشد.

زندان یک ساختمان دو طبقه ای داشت که طبقه بالا بوسیله درب بزرگی که به جز ساعات معینی برای هواخوری، همیشه قفل بود، از طبقه پائین جدا می شد. در این طبقه مجرمین عادی قرار داشتند. اتاق رئیس، دفتر زندان، بهداری و اتاقی که در کنار آن برای دختران سیاسی، در طبقه پائین بود.

مستوره/احمدزاده و سه نفر از دوستانش که در رابطه با سازمان دستگیر شده بودند و نیز دختری که جرمش داشتن جزوه ای بود، اولین دختران سیاسی این زندان بودند. وقتی ما به آنجا رفتیم، آنها آزاد شده بودند و افراد دیگری جایشان را گرفته بودند. در اتاق چهار نفر از یک گروه هشت نفری (چهار دختر و چهار پسر که خود بدون ارتباط با محافل سیاسی و فقط تحت تأثیر جنبش سياهکَل و نبرد قهرمانانه رفیق پویان و رفیق پیروندیری با دشمن، به نوشتن شعار روی دیوارها مبادرت ورزیده بودند و نیز عاطفه جعفری<sup>(۱)</sup> و شارون لابرکینگ، دختر آمریکایی که روزنامه های آن سال درباره اش می نوشتند و دو نفر که محکومیت کمی داشتند، آنجا بودند.

از دیدن این همه دختر با اتهام سیاسی، خوشحالی زیادی احساس کردم. چند روز بعد وضعیت زندان به درستی دستگیرمان شد. محیط آنجا آن چنان محیطی نبود که تماماً موجب خوشحالی باشد. غذا و کار تا حدودی اشتراکی بود ولی هماهنگی و صمیمیت

چندانی بین افراد دیده نمی شد. در اتاق پنج تخت دو طبقه بزرگ، میزی در وسط و دو صندلی و ظرف آشغالی که به عنوان صندلی مورد استفاده قرار می گرفت، گذاشته بودند که تقریباً همه جای آن را پر کرده بود و نمی شد بدون ایجاد سروصدا و انداختن چیزی از یک طرف اتاق به طرف دیگر رفت.

از نظر کتاب، فقط دو سه جلد از نوع *ناسخ التواریخ* آنجا بود. هیچ چیز نظم معینی نداشت. می بایست تغییراتی در وضع اتاق داده شود. من و رفیق شهین توکلی و رقیه دانشگری هر سه با اندک اختلاف آدم های احساساتی بودیم که فقط شور و هیجان زیادی داشتیم. نه تجربه ای در کار بود و نه قدرت تجزیه و تحلیل و یافتن راه حل برای مشکلات. ما خوشبین بودیم که کسی که به زندان آمده، لااقل باید در حد خود ما باشد. و این طرز تفکر انتظار زیادی در ما به وجود آورده بود که نمی توانست برآورده شود. محیط اتاق نابسامانی هائی داشت. وجود افراد مختلف با تمایلات مختلف، محیط بسته ای که اجباراً باید شبانه روز را در کنار هم گذرانید، به اضافه دید محدود و شناخت ناکافی از مسائل که هرچه بود باعث رشد می شد. و وسعت دید ما با هر بار سروکله زدن با مسائل، گسترده تر می شد. یک ماه بعد از آمدن ما، چهار دختر گروه هشت نفری رفتند. زندگی به روالی افتاده بود و ما سعی می کردیم به آن جهت درستی بدهیم. ایمان داشتیم که هر مبارز باید در هر شرایطی به مبارزه ادامه دهد و مبارز باقی بماند.

با دیدن شرایط مرفه زندان قصر، به زودی متوجه شدیم که دشمن برای کشتن روحیه انقلابی تنها یک روش و یک تاکتیک به کار نمی برد. فقط زندگی در سیاهچال، شرایط سخت برای یک انقلابی نیست. بلکه برعکس زندگی در یک اتاق گرم و راحت نیز به اندازه سیاهچال شرایط سخت و بدی است و حتی تأثیر بدتر از آن دارد. در اینجاست که راحت طلبی ها و کم کم اعتیاد به زیستن و فقط زیستن بدون هیچ تحرکی به وجود می آید. دشمن در مورد ما از این روش استفاده می کرد.

اتاقی که ما در آن زندگی می کردیم، اتاق بزرگی بود با پنجره های آفتاب گیر و دارای یک دستشویی، تختخواب های بزرگ و خوب، تشک ها و بالش های نرم که بعضی ها در خانه پدریمان هم این وسایل گرم و نرم را نداشتیم. در خود زندان محلی برای فروش بعضی مواد غذایی از قبیل شیر و تخم مرغ و ماست و پیاز ... وجود داشت. از نظر بهداشتی نیز هفته ای یک بار به حمام می رفتیم. این الگوی ناقصی بود از وابستگی ها و راحت طلبی هایی که در بیرون رژیم برای قشری از خُرده بورژوازی تدارک می بیند و آنها را به تن پروری و آرامش طلبی سوق می دهد و اندیشه آن ها را از توجه به مسائل فراوان اصلی باز می دارد. ما خوب می دانستیم که عادت کردن به زندگی راحت، راحت طلبی هایی به وجود می آورد که خطرناک است. بدین جهت تا آنجا که ممکن بود سعی می کردیم برنامه منظمی برای خود بچینیم که اجازه رشد راحت طلبی را به ما ندهد. اگر چه بعضی ها در اتاق عقیده داشتند که انجام این کارها لازم نیست و در مواقع ضروری فرد می تواند به نیروی ایمان، شرایط سخت را تحمل بکند ولی اغلب رفقا با تکیه بر تجاربی که بدست آورده بودند، نشان می دادند چنین عقیده ای درست نیست و می گفتند شرایط مرفه توطئه ای است که دشمن برای ما چیده است، ما باید با آگاهی با آن مواجه شویم و گول نخوریم.

## لابرکینگ، هم بند آمریکایی ما

در اینجا از *شارون لابرکینگ*، دختر آمریکایی که به جرم به اصطلاح جاسوسی دستگیر و زندانی شده بود و روزنامه ها در موردش سروصدای فراوان راه انداختند، صحبت می کنم.

او دختری بود با آگاهی نسبتاً کم سیاسی. نامزد یک دانشجوی ایرانی عضو *کنفدراسیون* بود که چون خودش نمی توانست به ایران بیاید، او را پیش خانواده اش فرستاده بود. او می بایست قطعاتی عکس هم از نقاط مختلف ایران تهیه بکند. *شارون* بر حسب اتفاق موقعی به ایران رسیده بود که دستگاه های تبلیغاتی رژیم، عاجزانه تلاش می کردند از وجود چنان کسانی برای خشتی کردن آن موج نوین انقلابی که فرا رسیده و آرامش ضدخلقی رژیم را به هم می زد، استفاده بکنند.

شارون قبل از آمدن ما، به خاطر این که دادگاهی برای او تشکیل بدهند، دو بار اعتصاب غذا کرده بود. برای بار سوم به عنوان اعتراض برای دادگاه که بدون مدرک و دلیل، شش ماه زندان به او داده بود، اعتصاب کرد. می خواست آزاد بشود. دختر با اراده و صادقی بود. با وجود داشتن آگاهی سیاسی کم، فریب نیرنگ های دشمن را نمی خورد. دردادگاه به او اصرار زیادی کرده بودند که ندامت نامه ای برای شاه بنویسد ولی او قاطعانه این درخواست را رد کرده بود. سفیر آمریکا در ایران نیز چنین پیشنهادی به او کرده بود. رئیس زندان هم در این مورد به او سخت اصرار می کرد. ولی شارون از این موضوع به شدت عصبانی می شد. می گفت هیچ وقت این کار را نمی کند و بالاخره مقاومت او باعث شد که آنان درخواست خود را در حد پائینی بیان کنند.

از او خواستند که چگونگی وضع خود را به سفیر بنویسد و تقاضای آزادی بکند. ولی شارون با این که زندگی در زندان برایش دشوار بود و می خواست هرچه زودتر آزاد شده به آمریکا برود، به این درخواست آن ها نیز جواب رد داد و گفت: "من آزادیم را از راه دیگری به دست می آورم". به این دلیل بود که دست به اعتصاب غذای خشک زد (اعتصاب بدون خوردن آب که امکان زنده ماندن در آن فقط سه روز است). این بار برعکس اعتصابات قبلی، کسی به سراغش نیامد. نه دکتری بود و نه کسی که حالی از او پرسد. گاهی افسر نگهبانی که از شدت بلاهتش تصور می رفت از نظر تکامل مغزی عقب مانده است، دفتر به دست بالای سرش می آمد و بدون توجه به او که بیهوش روی تخت افتاده بود، گزارش می نوشت...

ما (افراد اتاق) هر کدام به طور مرتب بالای سر او بودیم و شب ها کشیک می دادیم. روز سوم بود که دیگر حالش بسیار بد شده بود و امکان مرگ وجود داشت. ما به این فکر می کردیم که به چه علت کسی توجهی به او ندارد، در حالی که مردن یک دختر خارجی در زندان برای دستگاه، تبلیغ منفی به شمار می رود. با همدیگر حرف زدیم و مشورت کردیم که به هر صورت می باید آخرین تلاشمان را به کار ببریم، پهلوی افسر نگهبان و رئیس رفتیم که آنها را وادار به اقدامی بکنیم. یکی از رفقا، روی میز رئیس روزنامه ای دیده بود که عکس شارون را انداخته بودند. در آن موقع برای ما روزنامه نمی خریدند و رئیس به ظاهر بی توجهی کرده و گذاشته بود رفیقمان روزنامه را بخواند: "شارون لابرکینگ، دختر آمریکایی که به جرم جاسوسی در تاریخ ... دستگیر شده و در دادگاه به شش ماه زندان محکوم شده بود، ندامت نامه ای به ... نوشت و مورد عفو واقع گردید." زهی وقاحت و بی شرمی! آخر دروغ تا این حد بی شرمانه و تا این حد بزرگ! برای شارون آب بردیم. دشمن هدف پلید خود را عملی ساخته و ادامه اعتصاب دیگر بی فایده بود. شارون مات و مبهوت مانده بود ... آخر چگونه ممکنه...؟!.

## تهاجمات ما در دادگاه های رژیم فاشیستی شاه

پیش از آنکه به تشریح جریانات دادگاهی که برای ما تشکیل شده بود، بپردازم. لازم است شرایطی را که در آن چریکهای فدایی خلق محاکمه می شدند، روشن نمایم. به علت فشار و خفقان ویژه ای که برای رفقای سازمان ما در جریان دادرسی فرمایشی اعمال می شد، امکان هرگونه تماس و خارج ساختن متن تهاجمات آنان در دادگاه میسر نگردیده است و حتی ما که خود در متن جریانات قرار داشتیم، نمی توانستیم به گفته های رفقا در دادگاه دست یابیم. با این همه من و سایر رفقای زندانی به طور جسته و گریخته توانستیم مطالبی را در این زمینه گردآوری کنیم.

رفقای ما که شامل عناصر مرکزیت سازمان نیز می شدند، در بهمن و اسفند ۵۰ به محاکمه کشیده شدند. آنها جلسات دادگاه را محاکمه تلقی نمی کردند و دادگاه را محلی برای آنکه به اتهاماتشان رسیدگی شود و این اتهامات رد و یا پذیرفته شوند، نمی دانستند. جریان دادگاه برای رفقای چریک، نمایش مسخره ای بود از طرف رژیم وابسته شاه برای آن که بر واقعیات سرپوش گذارده شده و به اعمال جنایتکارانه شان جنبه قانونی داده شود. از این روی، رفقا بدون توجه به مسئله صلاحیت و یا عدم صلاحیت دادگاه، در جلسات دادرسی بیاناتی ایراد داشتند. رفقای ما نیازی به دفاع از خود در مقابل مزدوران امپریالیسم نمی دیدند. زیرا وقتی کسی از خودش در مقابل دیگری به دفاع برمی خیزد که معیار مشترکی بین آنها حاکم باشد. در صورتی که بین خلق و استثمارگرانش هیچ گونه معیار و

ارزش مشترکی وجود ندارد. قانون آنها با قانون خلق یکسان نیست. آنها ممکن است ما را با قوانین خودشان به محاکمه بکشند ولی ما به قانونشان اهمیتی نمی دهیم. قانونی که حتی برای خود آن ها هم بیشتر به یک ورق پاره شباهت دارد و هرگز اجرا نمی شود. میان ما و دشمن ستیزه ای آشتی ناپذیر برقرار است. ستیزه ای که در نهایت به نابودی دشمن ما خواهد انجامید و این بدان علت است که ستیزه ما، ستیزه انقلابی خلق بر علیه دشمنانش می باشد و بدیهی است که سرانجام چنین ستیزه ای، نابودی ضدانقلاب و نابودی دشمنان خلق است.

براساس این اندیشه انقلابی، ما در دادگاه نیز بنا به روش همیشگی مان به جای دفاعیات به تهاجمات پرداختیم. و بدین ترتیب بود که برای نخستین بار در تاریخ معاصر میهن ما، بدعتی نوین در مقابله با دشمن در دادگاه گذارده شد. این بدعت گذاری نوین، موضع گیری جدید مبارزین راه رهایی خلق را در جلسات دادگاه مشخص نمود. بر طبق این روش، رفقای ما به دفاع از خود در مقابل اتهامات وارد نمی پرداختند و به رد اظهارات دادستان و رییس محترم! دادگاه تمایلی نشان نمی دادند. بلکه رفقای ما از موضع ایدئولوژیک خود و از مواضع خلق به دشمن هجوم بردند و تهاجمات جدیدی از تهاجمات چریکی را بر دشمن آغاز نمودند و سرفرازانه در حالی که مزدوران دشمن از بیانات آتشین و افشاگر آنها سخت ناراحت و عصبانی بوده و به خود می پیچیدند، در همان دادگاه های ارتجاعی محاکمه شان کردند و محکومشان ساختند. و بدین ترتیب بود که رژیم شاه در دادگاه های خودش، توسط چریکها محاکمه و محکوم شد. محکوم به نابودی، نابودی تدریجی توسط نیروهای خلق. نابودی محتومی که تاریخ برای آنها رقم زده است. رفقای ما در دادگاه یک صدا فریاد برآوردند که: ای دشمن مزدور، تاریخ حکم مرگ تو را صادر کرده است و ما چریکهای فدایی خلق اجرای این حکم را آغاز کرده ایم. موجودیت تو هم اکنون در حال گسیختگی و اضمحلال است. هر روزی که می گذرد، پاره ای از وجودت به دیار نیستی رهسپار می گردد. تو ای دشمن، از درون خودت نابود می شوی و ما به همراهی تمامی نیروهای خلقمان این نابودی محتوم را تسریع خواهیم کرد. شما ای جیره خواران امپریالیسم! همچون خار و خاشاکی هستید که در ابتدای جریان هر سیل، از جا کنده می شوید. شما پیشقراولان این مرگ تاریخی و محتوم هستید و اربابانان به دنبال شما به دیار نیستی فرستاده خواهند شد.

در یک چنین فضای پُرخروشی از تهاجمات چریکی بود که دادگاه های فرمایشی شاه پیاپی تشکیل می شدند و رفقای ما دسته دسته به تعرضات خود در دادگاه ادامه می دادند. اخبار جسته و گریخته ای از طرف سربازانی که به همراه رفقا به دادگاه رفته بودند، به خارج درز می کرد. جمع بندی اطلاعات رسیده، تصویر زیر را از جریان محاکمات رفقا بدست می دهد.

۲۱ چریک فدایی خلق با در پیش گرفتن یک شیوه نوین انقلابی و با روحیه رزمجوی خود، دادگاه را به لرزه درآورده و مزدوران را سخت به وحشت افکنده بودند. در اولین جلسه دادگاه رفقا بدون توجه به تشریفات مسخره مترسکان زرد پوش رژیم، به خاطر بی حرمتی چند تن از مزدوران کثیف سازمان امنیت با انقلاب خلق، با این مزدوران به زد و خورد شدیدی پرداختند و رفیق احمدزاده شخصا به حسین زاده مزدور گوشمالی سختی داد. به خاطر نحوه برخورد ویژه رفقا در جلسه اول، از جلسات بعدی آنها را در دسته های پنج نفری به دادگاه می بردند و امکان هرگونه تماس را با خارج از آن ها سلب می کردند.

گروه های فدائیان در حالی که منظم پای خود را به زمین می کوفتند و سرود چریکهای فدایی خلق را با صدای رسا می خواندند، وارد دادگاه می شدند و بدون توجه به وکلای مدافع محترم! و زرق و برق نمایشی دادگاه و پرونده های قطور روی هم چیده شده، در روی صندلی ها قرار می گرفتند. هنگام ورود اعضای دادگاه که بنا به رسم سنتی دادگاه، حاضرین باید بپاخیزند، رفقای ما بدون توجه به این تشریفات در جای خود می نشستند و به گفتگو با یکدیگر درباره مسائل مبارزاتی می پرداختند. این بی تفاوتی رفقا برای اعضاء دادگاه قابل تحمل نبود. از این روی، به سربازان دستور می دادند که رفقا را وادار به ایستادن کنند. با این همه رفقا مقاومت می کردند و سربازان مجبور می شدند آنها را با صندلیشان از جا بلند کنند. این شکل احترام گذاری! رفقا به دادرسان محترم! رژیم بود.

هنگامی که دادستان کیفر خواست تنظیمی از طرف ساواک را قرائت می کرد، رفقا همچنان به گفتگو و صحبت ادامه می دادند و هنگامی که منشی دادگاه از آنان می خواست که تابعیت و شغل خود را مشخص سازند، رفقا با احترام خلق از جای برمی خاستند و

اظهار می داشتند که ما تبعه خلق ایران هستیم و شغلیمان انقلابی حرفه ای است. ما چریک فدایی خلق هستیم، فدایی بودن در راه خلق، این است حرفه و تمام موجودیت وهستی ما.

این پرسش و پاسخ بین منشی دادگاه و چریکها، پیاپی و به طور یکنواختی تکرار می گردید. و هنگامی که موقع به اصطلاح آخرین دفاع! فرا می رسید، رفقا فریاد برمی داشتند که ای مزدوران! شما کیستید که ما در مقابلتان از خود و کارهایمان دفاع کنیم و آن گاه به تهاجمات ایدئولوژیکی و کوبنده خود، می پرداختند. معروف است که رفیق /حمادزاده مدت دو ساعت بدون استفاده از نوشته، تحلیل درخشانی از اوضاع منطقه خاورمیانه و ایران و نحوه اعمال قدرت امپریالیسم در این منطقه به عمل آورده و رژیم ایران و اربابان امپریالیست این رژیم را به شدت محکوم کرده است. سایر رفقا نیز رفتاری مشابه داشتند ولیکن رژیم فاشیستی شاه از وحشت آن که مبدا تهاجمات ایدئولوژیکی رفقا که با بیانات آتشین همراه بودند به خارج از زندان درز نماید، بیشترین کنترل پلیسی را اعمال می نمود تا خلق را از نظرات و اندیشه های درخشان فرزندان آگاه و پیشتاز خود محروم سازند. غافل از آن که این اندیشه های انقلابی توسط رفقای دیگر در خارج از زندان وسیعا منعکس می شوند و این موانع قادر نیستند که خلق ما را از واقعیت های جاری دور نگاهدارند.

بدین ترتیب محاکمات رفقای ما پایان یافت و ۲۱ چریک فدایی خلق محکوم به اعدام گردیدند. بسیاری از رفقا پیش از اعدام در زیر شکنجه به شهادت رسیدند و رژیم شاه بار دیگر ضعف و زبونی خود را در مقابل ایمان استوار رفقا با کشتن آنها در زیر شکنجه به ثبوت رسانید.

دادگاه ما نیز در بهمن ۵۰ در کنار دادگاه سایر رفقا تشکیل می شد. در این دادگاه من با رفیق شهین توکلی ورفیق رقیه دانشگری در رأس گروهی از رفقا که اتهام کمتری داشتند، به عنوان متهم ردیف اول محاکمه می شدیم. برای ما دادگاه نظامی حالت مسخره ای داشت و تشریفات آن را جدی تلقی نمی کردیم ولی به هر حال دادگاه مرحله ای از مبارزات ما بود و باید آن را هم پشت سر می گذاشتیم. هیچ کدام از ما به نتایج رأی دادگاه توجهی نداشتیم و به فکر رأی صادره، شکل و مدت محکومیت نبودیم. اعدام، زندان های طویل المدت با اعمال شاقه و ... نه اهمیتی به این موضوع می دادیم و نه اصولا به این فکر می کردیم. دادگاه بر طبق تشریفات، جریان عادی خود را طی می کرد. مراحل دادرسی از قبیل تشکیل پرونده و تنظیم کیفرخواست، جلسه تعیین وکیل، جلسه پرونده خوانی و جلسات دادگاه و محاکمه، همه کارهایی بودند که به طور مکانیکی از طرف عروسکان کوکی رژیم اجرا می شدند و به همان شکل در مورد دادگاه تجدید نظر تکرار می گردیدند و تمامی این مراسم در دادرسی ارتش صورت می گرفت.

ما از رفتن به دادرسی ارتش بسیار خوشحال بودیم، زیرا در آنجا می توانستیم علاوه بر رفقای که با ما محاکمه می شدند، رفقای دیگری را هم در اتوبوس مخصوص حمل زندانیان و کریدورهای اداره دادرسی ارتش ملاقات کنیم. همگی ما با روحیه ای بشاش و انقلابی مشت های گره کرده مان را به هم نشان می دادیم و اگر فرصتی می یافتیم شعار می دادیم و یا این که سرود چریکهای فدایی خلق را به طور دسته جمعی می خواندیم. با دیدن آن همه شور و عشق در رفقا، به درماندگی دشمن آشکارا پی می بردیم و همه کس می توانست دریابد که دشمن با این همه افراد با ایمان و صادق هرگز نمی تواند مقابله کند و سد راه جریان نیرومند انقلابی میهن ما شود. مگر این همه خفقان، این همه دستگیری و شکنجه و شهادت، این همه تیرباران توانسته است از اوج گیری مبارزات جلوگیری نماید؟ مگر هم اکنون زندان های رژیم دست نشاند از مبارزین لبریز نشده است؟ بی شک اعمال بازدارنده رژیم تأثیرات گذرایی ایجاد کرده است ولیکن در مجموع، جنبش خلق ما در حال رشد و شکوفایی است. در ملاقات هائی که در جریان محاکمات دست می داد، من با رفقای که تا به حال آنها را ندیده بودم، آشنا می شدم و نمی دانید این چه سعادت بزرگی برایم بود. یک روز در جریان محاکمات، در راهروی دادگاه با رفیق /حمادی که یک دانشجوی دانشگاه تبریز بود و در شاخه تبریز سازمان ما عضویت داشت، برخورد کردم. او سن و سال کمی داشت ولی به قدری با نشاط بود و با شور و شوق با رفقا می گفت و می خندید که همگان را به وجد می آورد. از او پرسیدم: رفیق! آخرین دادگاهت بود؟ گفت: "آری". پرسیدم محکومیتت چقدر شد؟ با خنده غرور آمیزی گفت: "اعدام!" راستی که وجود این چهره های درخشان انقلاب ایران تا چه حد شور و هیجان به همگان می بخشید و همگان را به پایداری در مقابل هر نوع نیرنگ و توطئه دشمن برمی انگیخت. رفیق /حمادی کسی بود که حتی از نظر کیفرخواست نیز اتهام مهمی در پرونده اش نبود

ولی روحیه شاداب و تهاجمات شجاعانه او در دادگاه، دشمن را شدیداً خشمگین ساخته بود و از این جهت کوردلانه به خاطر این که او را افسرده سازند و روحیه تهاجمی اش را منکوب کنند، حکم اعدام برایش صادر کردند. ولی طبق معمول کورخوانده بودند. این تصمیمات در روحیه او و سایر چریک‌هایی که به اعدام محکوم می شدند، تأثیری نداشتند. ناچار دشمن با اعلام این که شاه آریامهر! در مورد آنها یک درجه تخفیف قائل شده، محکومیتشان را به حبس ابد تبدیل نمود.

رفیق دیگری را که در دادگاه دیدم، رفیق *عبداله افسری* بود که با ایمان درخشان و کینه و خشم بسیار خود، مبارزه جویی و مقابله با دشمن را می آموخت. او جزو سمپاتیزان های سازمان بود و هنوز عضو تشکیلات نشده بود. رفیق *عبداله* یکی از شاگردان و سمپاتیزان های رفیق کبیر صمد بهرنگی بود. رفیق صمد نامه هایی برای او می نوشت. این نامه ها در ساخت شخصیت انقلابی رفیق *عبداله* مؤثر بودند. در این نامه ها، رفیق صمد از وظایف آینده و در مورد تعهدات در برابر خلق برایش صحبت می کرد. در یکی از نامه ها خطاب به او نوشته بود که: "هر وقت پیش خودم مجسم می کنم که ممکن است تو هم در آینده مثل هزاران جوان دیگر، فریب فرهنگ منحط امپریالیستی را بخوری و به جای آن که به خلق تحت ستم میهنمان بیاندیشی و زندگی خود را در راه رهایی آنان صرف کنی، به زندگی مادی و تفریحات خُرده بورژوازی روی آور شوی، سخت غصه دار می شوم". رفیق رقیه که با او محاکمه می شد، در موردش می گفت که چطور رفیق با صفا و سادگی روستایی خود و با خشونت تمام با لهجه تُرکی اش که مورد تمسخر اعضاء دادگاه قرار می گرفت، گفته بود: "رئیس دادگاه و سایرین هیچ نمی فهمند، دم از راحتی کارگران می زنند" و به دنبال آن به سینه خود کوفته و ادامه داده بود که: "من یک کارگرم که با رنج بسیار کار می کنم و خرج تحصیل خودم و خرج خانواده ام را درمی آورم. من به خوبی می دانم که شما تا چه حد نادانید و دروغ می گوئید". وقتی ماجرای برخورد قاطعانه رفیق *عبداله* را در دادگاه شنیدم بی اختیار به یاد رفیق صمد افتادم و او را ندا دادم که رفیق صمد! آرزوی تو به تحقق پیوسته است و اکنون نه تنها "*عبداله*" بلکه به همراه او هزاران جوان آماده اند مسلسل به دست گیرند و تمامی استعمارگران را نابود سازند. از همان مسلسل هایی که پشت ویترن بودند و تو آرزو داشتی به دست "*لطیف*"ها\* بیفتند. انقلاب به پیش می رود و چندان دور نیست که لطیف ها همه مسلسل داشته باشند. در یکی از جلسات دادگاهی که برای من تشکیل می شد، دادستان با وقاحت تمام به یکی از رفقای سمپاتیزان سازمان که با من هم دادگاه بود و برایش در دادگاه اول یکسال زندان تعیین کرده بودند، گفت: "چون تو در جلسات دادگاه با *شرف دهقانی* حرف می زدی، یک سال به محکومیت اضافه شد!" و به این ترتیب برای او دو سال زندان تعیین کردند. این تصمیم گیری مزدوران رژیم بیشتر به خاطر درهم کوبیدن روحیه تعرضی و باشور رفیق بود ولی کوچک ترین تأثیری در این رفیق جوان ما نداشت.

این از آخرین دست و پا زدن های این درماندگان حقیر در مقابل رزمندگان فدایی بود. جریان دادگاه من همراه با چنین ملاقات هایی ادامه می یافت و من هر روز با چهره های تازه ای از انقلابیون میهنم آشنا می شدم.

در دادگاه با اشاره به اتهاماتی که عنوان نموده بودند، تهاجمات خود را آغاز کردم. من تهاجماتم را بیشتر در رابطه با ارائه تحلیلی از زندگی روستائیان آذربایجان و مسئله اصلاحات ارضی تنظیم کردم. زیرا در این زمینه تجارب مستقیم فراوانی داشتم. و با این ترتیب دشمن را در دادگاه خودش به محاکمه کشاندم. رفقا *شهین توکلی* و *رقیه دانشگری* نیز از مواضع انقلابی خود تهاجمات خود را در دادگاه ادامه می دادند و دشمن را هرچه بیشتر رسوا می نمودند. رفیق *شهین توکلی* رفتار بیشرمانه و هرزه مأمورین رژیم را که هنگام دستگیری با او کرده بودند، افشاء کرده و در پیشگاه خلق، به شدت محکوم نمود. اگر چه از رژیمی که در رأس آن شاه خائن قرار گرفته که خود یک منحرف اخلاقی با وسیع ترین معانیش می باشد، انتظاری بیش از این نیز نمی توان داشت ولی با این همه نمی توان از محکوم ساختن شدید شیوه های فاشیستی رژیم خودداری نمود. واقعیات مظلومی که در ایران بر خلق و پیشگامانش اعمال می شود، باید از طرف محافل مترقی جهان در پیشگاه افکار عمومی گسترده و افشاء شوند. دنیا وظیفه دارد به این همه فساد و انحطاط و جنایت،

\* *لطیف*، نام قهرمان داستان "بیست و چهار ساعت در خواب و بیداری" - نوشته رفیق صمد بهرنگی

اعتراض نماید. این ننگ بر دامان بشریت قرن بیستم است. ما فدایی خلق هستیم و از همه چیز خود گذشته ایم و تا پیروزی نهایی خلقمان از پای نخواهیم نشست. ولی جهان نباید نسبت به این جریاناتی که در ایران روی می دهد، بی تفاوت باقی بماند.

## اعتراض زندانی مصمم و خشمگین مسئولین زندان را وادار به تسلیم می کند

در دادگاه، در برخورد با رفقا اطلاعاتی کسب کردیم که از جمله دانستن این مطلب بود که زندانی می تواند کتاب و روزنامه داشته باشد. در زندان ما، گاهگاهی بعد از اصرار زیاد، روزنامه ای برایمان می خریدند و ما که می خواستیم هر روز روزنامه داشته باشیم، مدام با افسر نگهبان بگو مگو داشتیم. یک بار نیز رئیس زندان، رفیق شهین را به خاطر اعتراض به همین موضوع که لحن رفیق به نظرش گستاخانه رسیده بود، به سلول انفرادی فرستاد. این کار بیشتر جنبه تحقیر داشت. البته نتوانست او را یک ساعت کامل در سلول نگهدارد. همه افراد اتاق متحداً شروع به داد و فریاد کردیم. به حدی به خشم آمده بودیم که درهای راهرو را از جا می کنسیم. به هیچ وجه نمی توانستند جلوی خشم ما را بگیرند. ناچار رفیق را از سلول بیرون آوردند. همگی به طرف او دویدیم و برای این که اتحاد و همبستگی کامل خود را با هم به رئیس زندان و افسر نگهبان و سایرین نشان دهیم، در آغوش گرفتیم و با احساس این که سال ها از او دور بوده ایم، به اتاق آوردیم.

بعد از این جریان، فهمیدیم که باید برای گرفتن روزنامه اقدام جدی بکنیم. نامه ای به دادرسی ارتش نوشتیم و اخطار کردیم که در صورت برآورد نکردن درخواست های ما مبنی بر خرید روزنامه هر روز، گرفتن کتاب از ملاقاتی ها و استفاده از کتابخانه زندان و نیز دادن رادیوی یک موجی ... دست به اعتصاب غذا خواهیم زد. دادرسی ارتش در وقت مقرری به نامه ما جواب نداد و ما آن روز دست به اعتصاب زدیم. در این مورد هم مزدوران دشمن که همیشه می خواهند هر بانگ اعتراض و روحیه مقاومت جو را در مبارز زندانی در هم بشکنند، شروع به نصیحت کردند. رئیس زندان می گفت که خود در این مورد اقدام جدی کرده است و اصرار می کرد که ما اعتصابمان را بشکنیم. می گفت همیشه کارها با مسالمت بهتر پیش می رود. در حالی که ما تازه به این نوع اعتراض راضی نبودیم. رفقا می گفتند این یک اعتراض بورژوازی است و بعد از این نباید از این روش استفاده بکنیم. تصمیم گرفته بودیم در صورتی که به اعتصابمان جواب ندادند، خودمان اعتصاب را شکسته و بعد با طرح نقشه ای چند نفر به اتاق رئیس ریخته و او را کتک بزنند و چند نفر دیگر شیشه های اتاق را بشکنند.

سه روز بعد از اعتصاب، نامه ای رسید که با دادن کتاب و روزنامه موافقت می کردند ولی دادن رادیو را به بعد موکول می نمودند. با این نتیجه، اعتصاب را شکستیم. حدود یک ماه وضعیت به دلخواه ما گذشت ولی بعد به علت نامعلومی کتابخانه زندان را بستند و از ملاقاتی ها هم کمتر کتابی قبول می کردند. می دانستیم این هم یکی دیگر از تاکتیک های دشمن برای اذیت کردن زندانی است. دشمن امیدوار است بتواند به حدی این کار را تکرار کند که زندانی را از پای انداخته و او را از اعتراض خسته نماید. تناوب کار این است: اعتراض زندانی، تسلیم مسئولین زندان، کارشکنی مسئولین زندان، اعتراض زندانی ... دشمن می خواهد زندانی را وادار کند که آرام و بی خیال بدون کمترین اعتراضی در گوشه زندان بنشیند.

می دانیم که دشمن برای سرکوب عصیان های خلق دو شیوه به کار می برد. در درجه اول سعی می کند با توسل به خشن ترین و وحشیانه ترین رفتار، آن را خاموش سازد. ولی هنگامی که عصیان اوج گرفت، از در مسالمت درمی آید و امتیاز می دهد. خشونت در برابر کارگران جهان چیت در اردیبهشت ۵۰ و سازش در برابر اوج گیری اعتراضات مردم در مورد گران شدن قیمت بلیط های شرکت واحد (سال ۴۸) بارزترین نمونه این گفته است. این روش دشمن در مورد زندانیان نیز صدق می کند. او تا آنجایی که در توان داشته باشد، به درخواست های زندانی توجهی نمی کند ولی وقتی زندانیان را مصمم و خشمگین می یابد، امتیاز می دهد. سرهنگی به اسم

تیموری که مثلاً آدم منطقی و طرفدار رشد فکری جوانان است، برای انجام کار امتیاز گمارده شده است. ما نیز تا قبل از فروردین ماه سال ۵۲ از وجود او استفاده کردیم و تقاضاهای خود را مبنی بر گرفتن کتاب از ملاقاتی‌ها و اجازه داشتن ملاقات حضوری به او نوشتیم که با قسمتی از آنها موافقت شد. موضوع آخری مسئله فرار ما از زندان امکان پذیر ساخت.

دشمن به خیال خود ناظر بر تمام اعمال و رفتار ما بود و فکر می کرد تمام رفتارهای ما را زیر کنترل دارد! ماهی یک بار مأمورین زندان ناگهان به اتاق می ریختند و تمام وسایل ما را زیر و رو می کردند که در صورتی که ما کتاب یا نوشته و یا وسایل به اصطلاح ضاله داشتیم، کشف بکنند. یک بار نیز از طرف خود ساواک مأموری به اتاق آمد. هر وقت کار خلافی (خلاف نظر آنها) از طرف ما دیده می شد و بعضی وقت ها هم برای تضعیف روحیه، یکی از ماها را به اوین یا به کمیته می بردند و مدتی در سلول انفرادی نگه می داشتند. مثلاً بعد از فرار سیروس *نهایندی*<sup>(۲)</sup> از زندان، شش ماه بود که سیمین و *فاطمه نهایندی*<sup>(۳)</sup> را به اوین برده بودند. یک بار رفیق *عاطفه جعفری* را به مدت یک ماه و رفیق *شهین* را دو ماه به اوین و *ناهید جلال زاده*<sup>(۴)</sup> را بیست روز به کمیته بردند و این کار دشمن، بیش از آنکه به ضرر ما باشد، به نفع ما بود. زیرا در آن محیط در بسته که زندگی بدون هیچ حادثه مشخص و به طور آرام و یکنواخت می گذرد و چیزی از جریانات و اتفاقات روز شنیده نمی شود و غیر از اتفاقات کوچک آن محیط در بسته چیز دیگری نیست که فکر زندانی را اشغال کند، رفتن به ساواک و بار دیگر روبروشدن با دشمن، تکانی به ما می داد. وظایفمان را یادآوری می کرد و یک بار دیگر خاطر نشان می ساخت که یک لحظه از زندگیمان را بدون مبارزه با دشمن نگذرانیم و هر روز مصمم تر از پیش در انجام وظایف انقلابی خود بکوشیم.

### سیمائی از جامعه طبقاتی

نمونه های بسیار زیادی از محرومیت ها و زندگی پُر از درد و رنج زن های زندانی می دیدیم که در تحلیل نهایی چیزی جز ثمره اجتناب ناپذیر جامعه طبقاتی نیست. این بدبختی ها و بی عدالتی ها، سیمایی از انبوه تیره بختی های حاکم بر جامعه ما بود که ما شاهد بودیم.

*فروزان* دختر هفده ساله ای بود که به جرم ولگردی به زندان آمده بود. او در کوچکی پدر و مادر خود را از دست داده و پیش خواهر و شوهر خواهرش زندگی می کرد. در آن هنگام عاشق یکی از هنرپیشه های فیلم های فارسی می شود و با پسری فرار می کند که او را پیدا کند و بدین ترتیب زندگیش به فحشا و ولگردی کشیده بود. یک بار به خاطر دوازده تومان جریمه که نتوانسته بود بپردازد، او را به زندان آوردند. او که حامله بود، زندان را بهترین جا برای وضع حمل خود یافت و هنوز دو روز از مرخص شدنش نمی گذشت که دوباره مرتکب خلافی! شد و به زندان برگشت که در آنجا وضع حمل کند. محل زندگیش یک مسافرخانه بود که بعضی شب ها آنجا می رفت و بقیه اوقاتش توی خیابان ها می گذشت. بچه از یک افسر شهربانی بود. او در زندان وضع حمل کرد. بچه اش نه لباسی داشت و نه قنداقی. زمستان بود. خودش نیز از سرما می لرزید. سه روز در زندان ماند. روز آزادیش از زندان برف می بارید و او دلش شدیداً درد می کرد و حالت تهوع شدیدی داشت. به مأموران اصرار می کرد بگذارند دو سه روز دیگر هم در زندان بماند، یا لااقل نیم ساعت دیرتر آزادش کنند که دل دردش خوب بشود ولی هیچ کس به او توجهی نکرد. نوزاد را بغلش دادند و در میان برف و سرمای سخت از زندان بیرونش کردند. *فروزان* گریه کنان می رفت، نوزاد را که بسیار دوش داشت در بغل خود می فشرد و می گفت مجبورم که او را از خود جدا کنم. پرورشگاه بُردن پارتی می خواست. جایی هم نبود. بی شک بچه را می بایست سرراهی بگذارد!

\*\*\*\*\*

سکینه یکی دیگر از زن های تیره روز زندان است - در صفحات بعد هم از او حرف خواهیم زد - او یک زن ساده دهاتی بود با خصوصیات عالی خلقیش. زن زحمتکشی بود. اصلاً نمی توانست بیکار بماند و بدون کار کردن زندگی بکند. نظافتچی حیاط بود و از صبح تا شب در حیاط کار می کرد. تا آنجا که آگاهی داشت، زیر بار زور نمی رفت. غرورش در مقابل رئیس و همه ثروتمندها و کله



گنده ها، قابل تحسین و ستودنی بود. از تمام وجودش سادگی و صفا می بارید. چاپلوسی کردن بلد نبود و با همه رُک حرف می زد. او را ظاهراً به جرم قتل به زندان آورده بودند. ولی موضوع اصلی چه بود؟ او شوهرش مُرده بود و با بچه هایش در ده زندگی می کرد. آنها عایدی نداشتند و به همین خاطر در مزرعه ثروتمند ده شان کار می کردند. آن شخص مزد بچه ها را نمی پرداخت و سر همین موضوع سکینه با او دعوا می کرد و با سرسختی خویش، به قول خود، او را در ده رسوا کرده بود. آن شخص کینه ای از سکینه به دل گرفته و منتظر فرصت مناسبی بود که نیش زهری به او بزند. مدتی می گذرد، سکینه با مردی ازدواج می کند و حامله می شود و بچه هشت ماهه ای به دنیا می آورد که می میرد. این موضوع دست آویزی برای آن شخص می شود تا از دست سکینه به این اتهام که او به دست خود بچه اش را کشته است، شکایت نکند. مسولین! فرا می رسند و سکینه و شوهرش را دستگیر کرده و به زندان می اندازند و دیگر هیچ ...، نه کسی از آنها سئوالی می کند و نه کسی به حرفشان گوش می دهد. مخصوصاً که آنها بلد نیستند به فارسی صحبت کنند. سکینه یک سال و نیم بعد از دستگیریش اخیراً در دادگاه مسخره ای که در آن رئیس دادگاه تحقیر آمیزترین حرف ها را به او می زند، تا حدی که به گریه اش می اندازد و کارهای بیشمارانه دیگر و قدرت نمایی های رذالت آمیزی از قبیل نشانه رفتن با اسلحه روی زن دهاتی، او را تهدید می کند که اگر راست نگویی که بچه را تو کشته ای یا نه، می گُشمت! به دوسال حبس محکوم شد.

در این مدت که سکینه آنجا بود، بچه های کوچکش بدون سرپرست، بدون این که کسی باشد از آنها نگهداری کند و مخارجشان را تأمین نماید، در ده رها شده و چه بسا تا آن موقع آواره شهرها نیز گشته و به انحرافات مختلفی هم کشیده شده بودند و در ردیف ده ها هزار قربانیان فساد این جامعه کثیف طبقاتی درآمده بودند. عدالت جامعه طبقاتی بهتر از این نمی شود. آیا در جامعه طبقاتی می توان از قانون و عدالت حرف زد، بی آنکه دست های آلوده به خون صاحبقدرتان و متنفذین را پشت آن ندید و از احساس نفرت و کینه به این عدالت شرم انگیز و توخالی و مسخره، خود را به دور داشت...؟

## مبارزه با مزدوران زندان و یادآوری وظایف انقلابی خود

در همه حال به این فکر بودم که به شکلی با مزدوران دشمن مبارزه کنیم، تا یادمان نرود که با هم چه رابطه ای داریم. در رابطه با افسرها و رئیس زندان هم برخوردهایی داشتیم که در حد خود جالب بود. نمونه هایی از آنها را در اینجا می آورم:

بعد از ورود ما (من و رفیق شهین و رفیق رقیه) به زندان، طبق دستور کتبی ساواک، شدیداً از تماس زندانیان سیاسی با زن های عادی جلوگیری می شد. حتی می خواستند ما سه نفر را از زندانیان سیاسی دیگر جدا نگه دارند که بعدها به علت نبودن جا و اعتراض رئیس زندان که در آن صورت قادر به کنترل ما نخواهد بود، از این کار منصرف شدند. علیرغم چنین دستوری در مهرماه ۵۱ مدتی بود که رئیس و معاون زندان دو نفر از زن های زندانی را که به خاطر صدور چک بی محل و کلاهبرداری، زندانی بودند و آدم های ثروتمند و با نفوذی به شمار می رفتند، در یکی از اتاق های بند ما جای دادند. آن ها اتاق را مثل خانه خود تزئین کرده و هر روز رئیس و معاون به آن جا می رفتند. حرف غمده زن های زندان همین ها شده بود. آن ها که از نداشتن دکتر و وضع بد زیستن خود ناراحت بودند، دلشان می خواست با اعتراض به این وضع، رئیس زندان را وادار بکنند که به درخواست های آن ها جواب بدهد. ولی کسی از جای نمی جنبید. آن ها طوری با ما برخورد می کردند که گویی چون آن ها در بند ما هستند، این اعتراض را ما باید بکنیم. در این روزها هرزگی و بی شرمی رئیس و معاون هم بیشتر شده بود و لزوم اعتراض به وضع را بیشتر می ساخت. بالاخره یک روز ما (رفقای اتاق) از جای برخاستیم و به علامت اعتراض در حالی که به رئیس و معاون فحش می دادیم، اتاق را ترک کرده و به حیاط رفتیم. ما که فقط نیم ساعت صبح و یک ساعت بعد از ظهر حق داشتیم در حیاط باشیم، آن موقع روز در حیاط بودن ما جلب توجه می کرد. پاسبانی به طرفمان آمد که چرا به حیاط آمده ایم. با خشونت جوابش دادیم که تو دخالت نکن حرف ما با رئیس است. اصرار کرد. با فحش به رئیس متوجه اش کردیم که موضوع جدی است و باید موضوع را به رئیس بگویند. رئیس دوبار او را فرستاد که از ما بخواهد پیشش برویم و شکایت خود را در آنجا مطرح کنیم. گفتیم کسی که خطا کرده است باید اینجا بیاید، نه این که ما به اتاق او برویم. به هر حال

رئیس آمد. در این موقع زن ها پشت پنجره نشسته و به این صحنه تماشا می کردند. ما به محض دیدن رئیس شروع به فحش دادن به او کردیم و برای اینکه زن ها بشنوند با صدای بلند می گفتیم: شما که اسم این زن ها را فاسد گذاشته اید، خودتان از همه فاسدترید. ما به این زن ها احترام زیادی قائلیم. آنها فاسد نیستند که به خاطر لقمه نانی به این راه کشیده شده اند، شما فاسد هستید که ...

رئیس فوراً به دست و پا افتاد که موضوع را سرهم بندی کند. نه به خاطر پوشاندن فساد و تبهکاری های خود - چرا که چنین کارهایی برای آنها چیزی عادیست - بلکه به این دلیل که بدون توجه به دستور ساواک، زندانی عادی را در بند ما جای داده بود. او تلاش می کرد با مسالمت با ما کنار بیاید ولی ما به هیچ وجه ساکت نمی شدیم و با قاطعیت تمام حرف ها و دلائلش را رد می کردیم تا بدین وسیله اُبهتی را که رئیس پیش زن های زندانی برای خود به وجود آورده بود، بشکنیم و زن ها را به اعتراض و زیر بار زور نرفتن تشویق کنیم. از این رو توهین آمیزترین حرف ها یعنی آنچه در حقیقت در خور آدم حقیری مثل او بود، می دادیم. مردک پست در مقابل این حرف های ما نمی توانست چیزی بگوید. ما روی زمین نشسته بودیم و او ایستاده بود و برای این که با ما از در سازش دربیاید، او هم روی زمین نشست و با لحن خیلی آرام شروع به حرف زدن کرد که من در ایجاد این وضع هیچ تقصیری ندارم، همه کارها را معاون کرده و از این قبیل استدلال ها که خودش را تبرئه کند. در این موقع ما یکی یکی از زمین بلند شده و از او فاصله گرفتیم. نمی خواستیم به این مزدور کثیف اجازه صحبت کردن دهیم تا برای ما کارهایش را توجیه کند. به هر حال بعد از بلند شدن همگی از روی زمین، وضعیت خیلی جالب در عین حال مضحکی به وجود آمده بود. رئیس در وسط حیاط تنها و درمانده نشسته بود و با حالتی نزار به ما که از او فاصله می گرفتیم، چشم دوخته بود. شخصیت کذایی او بی نهایت خرد شده بود. از زمین بلند شد، در حالی که از فرط ناراحتی نمی دانست چکار باید بکند و از سراپای وجودش درماندگی و حقارت می بارید، گفت: "حالا بالاخره من چه کار باید بکنم؟" گفتیم باید همین الان این دو زن را بفرستی طبقه بالا. او برای این کار از ما فرصتی خواست، ولی همچنان ما روی حرف خود ایستادیم و بالاخره قرار شد همان موقع زن ها را وادار به تخلیه اتاق نماید. بالاخره با رفتن زن ها به طبقه بالا، موضوع اعتراض ما پایان یافت. زنهایی که از پشت پنجره ما را تماشا می کردند و شاهد رفتار قاطع ما در مقابل رئیس بودند و درماندگی و عجز رئیس را در مقابل چنین اعتراض قاطعانه ای می دیدند، به شوق آمده و کف می زدند و ما برایشان دست تکان داده و با اظهار صمیمیت می خندیدیم.

چنین برخوردی با رئیس علاوه بر این که احترام شدید زندانیان را نسبت به ما برانگیخت، به طوری که آن ها بعدها ما را به عنوان قدرتی می شناختند، در روحیه خود ما نیز تأثیر خوبی داشت. این موضوع زمینه هر نوع اندیشه محافظه کارانه ای را از این قبیل که به خاطر به دست آوردن کتاب و روزنامه به طور مرتب، بد نیست به رئیس سلام بکنیم - که آن روزها کم کم به وجود آمده بود - از بین بُرد. دیگر به نظر تک تک رفقا، سلام کردن به رئیس کاری مسخره و تحقیر آمیز می نمود. بعد از این جریان بود که معاون، دیگر به زندان زنان نیامد و به محل دیگری منتقلش کردند. در ضمن عده ای افسر و پاسبان را هم عوض کردند.

برخوردهایی هم با معاون زندان که در ضمن مأمور ضداطلاعات هم بود، داشتیم که من نمونه ای از آن را می آورم. این مردک که از اولین روز ورودش به زندان سعی کرده بود با رفتار خشونت آمیز، اُبهتی به خود بدهد، از تماس ما با زن های زندانی به شدت جلوگیری می کرد و هروقت می دید زنی با ما حرف می زد، او را بعد از تهدید به این که برایت پرونده ضد دولتی تشکیل می دهم، به سلول مجرد می فرستاد. این مردک به قدری از ما کینه داشت که تمام مدت سعی می کرد تا آنجایی که می تواند ما را از انجام کمترین کار دلخواه خود بازدارد. مثلاً مواظب بود در صورتی که عکسی از رفقا را به دیوار زدیم، فوری آن را پاره کند. پشت سرمان به ما فحش می داد و از روحیه شاداب و مقاومت جویانه ما سخت حرص می خورد. مثلاً یک روز که یکی از رفقا طبق عادت خود، با متانت و محکمی در حالی که سرش را بالا گرفته بود، بی اعتنا و با احساس غرور از جلوی او گذشته بود. این مردک که از فرط عصبانیت و ناراحتی نتوانسته بود خودش را کنترل کند، پیش زندانیان عادی فحشی به رفیق داده و گفته بود ... حتی راه رفتنش هم مغرورانه است. به هر حال یک روز که یکی از رفقا برای عیادت از یک زن مریض به بهداری زندان رفته بود، معاون هم به بهداری می آید. البته ما تا آن موقع نمی دانستیم که او مأمور ضداطلاعات هم هست. رفیق شروع به شکایت از وضع بهداری و دکتر کرده و گفته بود آخر این

چطور بهداری است که مریض یرقانی ۵ روز در حالی که استفراغ امانش نمی دهد و از شدت درد و ناراحتی نمی تواند روی زمین قرار بگیرد، به حال خود گذاشته می شود و دکتر با وجود این که می داند مریضی در بهداری خوابیده است، حتی از دم در نیز احوال او را نمی پرسد. مردک جاسوس با بی شرمی تمام به رفیق جواب داده بود که این کارها به شما مربوط نیست. اصلا تو به چه حقی به بهداری آمده ای؟ و آن وقت رفیق به سر او داد زده بود که: این را باید به تو گفت که چرا به اینجا آمده ای! چطور مریضی این زن به من مربوط نیست؟ در حالی که من به خاطر از بین بردن رنج ها و بدبختی های همین ها است که اکنون در این جا زندانیم. این تو هستی که حق نداری پایت را به این بهداری بگذاری و به ظاهر از مریض ها عیادت بکنی. در حالی که این کار نه تنها حق، بلکه وظیفه من است که باید همیشه به فکر این زن ها باشم. بعد از این دعوا، مردک جاسوس که غرورش پیش زن های زندانی شکسته شده بود، کینه اش را نسبت به ما شدید تر کرده و در صدد انتقام جویی برآمد. او به یکی از زن های زندانی که خصوصیات لومپنی اش بیشتر از همه بود، سپرده بود به بهانه ای با ما دعوا کند و به بعضی ها هم گفته بود که با دخالت در این دعوا، کار را حتی به کتک کاری بکشاند. او به اصطلاح با این کار می خواست چنین جلوه دهد که زن های زندان علیه ما شوریده اند ... ولی مشخص بود که با آن محبتی که ما نسبت به این زن های محروم داشتیم، هرگز اجازه نمی دادیم که دعوایی بین مان بوجود بیاید. به هر حال نقشه معاون جاسوس نگرفت و زن جوان تحت تأثیر رفتارهای محبت آمیز ما مجبور به اعتراف شد و موضوع برایمان فاش گردید.

\*\*\*\*\*

در بهمن ماه سال ۵۱ یک بار /شرف پهلوی، هرزه خائن به زندان آمد. در ایران همه به خوبی می دانند که او رئیس باند قاچاق فروش ها و جنایتکاری است که مسئولیت کشیده شدن هزاران نفر از جوانان کشور به غرقاب فساد و اعتیاد به مواد مخدر و بالاخره مرگ تدریجی آنان، به گردن اوست. زن های تیره روز زندانی همه با نفرت از او یاد می کردند. مخصوصا زن های قاچاق فروش به خوبی می دانستند که بزرگترین عامل بدبختی شان /شرف پهلوی هرزه خائن است. از آنجائی که قبلا گاهگاهی اغلب مقامات به اصطلاح مسئول، برای بازدید از زندان می آمدند و رئیس زندان رفتار ما را در مقابل خود و نیز مقامات مزبور دیده بود، سعی می کرد چنان افرادی را کمتر به اتاق ما بیاورد. خود این مقامات هم اگر به اشتباه در اتاق ما را باز می کردند، فوری پشیمان شده و می رفتند. آنها که با تشریفات گوناگون و با تکبر از جلو زن های زندانی می گذشتند (در حالی که زن های مزبور را مجبور کرده بودند با احترام به صف بایستند) وقتی به اتاق ما می رسیدند و ما را می دیدند که بی آنکه اهمیتی بدهیم و بی آنکه در مقابل آن ها تکانی بخوریم، هم چنان هرکسی به کار خود مشغول است و وقتی سئوالی می کنند کسی اعتنایی به آن ها نمی کند، یکه می خوردند و زود از اتاق بیرون می رفتند. به همین دلیل با آمدن /شرف پهلوی هرزه خائن، ما را به زندان شماره ۲ که زندان عمومی زندانیان عادی در محوطه قصر است، بردند.

وضع زندان شماره ۲ از این قرار است: بعد از این که در بزرگ آهنی با صدای زنگ دار و کشیده خود باز می شود، راهرو دراز و تاریک و بسیار نمناکی شروع می شود که سلول ها در دو طرف آن قرار گرفته اند. در سطح هر سلول دو پتوی سربازی کهنه افتاده است. زمین بسیار مرطوب است. سلول، دریچه کوچکی در بالای دیوار دارد که دست به آن نمی رسد. حیاط بسیار کوچکی در حدود شش متر در هفت متر هم دارد که دیوارهایش بسیار بلند است و نور آفتاب هرگز به آن نمی رسد. وقتی وارد این زندان می شوی، بی اختیار زندانیانی را جلوی چشمت مجسم می کنی که هرکدام از استخوان درد رنج می برند و با چهره های زرد خود، به پنجره چشم دوخته اند که شاید ذره ای نور خورشید را ببینند!

## با ضعف های خود در همه حال مبارزه کنیم

زندانی عمومی با شرایط ویژه خود - محیط بسته و محدودش - بسته به این که افراد زندانی با مشکلات و شرایط آنجا چگونه روبرو شوند، می تواند محیط خوب یا بدی برای زندانیان باشد. در واقع دیوارهای بلند و قفل و دستبندهای زندان، به خودی خود قادر نیست زندانی را از جریانات و رویدادهای بیرون بی خبر نگه داشته و او را به طرف خاموشی و بی حرکتی سوق دهد. آنچه که می تواند در رکود یا رشد زندانی مهم و تعیین کننده باشد، رفتار خود او و برخورد درست یا نادرستش با شرایط خاص زندان است. وجود افراد مختلف در آن جا با خصلت ها و عادات گوناگون که به هر حال اکنون آمیخته به خصلت های خُرده بورژوازی است، با حالت یکنواختی که زندان دارد، می تواند از آنجا محیط مناسبی برای رشد ایده ها و خصلت های لیبرالیستی بسازد. ته مانده خصوصیات خُرده بورژوازی هرکس پا به میدان می گذارد و نیرو و هوشیاری مداوم لازم است تا با آن به مبارزه پردازد. نیرو و هوشیاری که تنها خود شخص باید به کار برد. پروسه ای که ما در زندان عمومی گذرانیم تا بتوانیم محیط مناسبی به وجود بیاوریم، چنین بود:

مسئله زندگی اشتراکی به علت محدود بودن تعداد زندانیان، برای ما هیچ وقت به عنوان مشکلی جلوه نکرد. اما مدت ها به همان حالت ساده خود باقی ماند، رفقا با همدیگر وحدت و هماهنگی نداشتند و این نقص از روابط داخلی اتاق ریشه می گرفت. ما همیشه در مقابل افسر نگهبان ها و رئیس زندان و این که چه رفتاری باید با آن ها داشته باشیم، دارای وحدت نظر بودیم و همیشه اعتراضات و دعوایمان با آن ها به طور یک پارچه صورت می گرفت. ولی روابط داخلیمان هیچ رضایت بخش نبود. ما هر یک پاره ای از خصلت های خُرده بورژوازی را همراه داشتیم که این خصلت ها در برخورد با همدیگر شدت می یافتند و ناراحتی های بسیار به وجود می آوردند. حتی بعضی از این خصلت ها که در بیرون مسکوت مانده بودند، آنجا محیط مناسبی برای رشد خود می یافتند. نداشتن دید وسیع و تجربه و شناخت کافی از مسائل و مهم تر از همه، در بیرون همیشه از کمک ها و رهنمودهای رفقا برخوردار بودن و برای حل مشکلاتی که به تنهایی با آن مواجه می شدیم، کمتر سعی کردن، ما را در یک وضعیت مغشوش و ناراحت کننده ای غرق ساخته بود. مشکلات را می دیدیم، بی آنکه راهی برای از بین بردن آنها بشناسیم. در آن موقع ما جلسات انتقاد داشتیم ولی انتقاد کردن ها نه تنها وضع ما را بهتر نمی کرد، بلکه بدتر هم می نمود! موقع انتقاد به جای این که فرمان بر روی خود موضوع انتقاد باشد، به این جلب می شد که انتقاد کننده با چه لحنی حرف می زند. خطوط چهره اش در هم رفته یا گشاده است و گاهی می دیدی خود موضوع انتقاد رها شده است! و ساعت ها راجع به لحن و قیافه انتقادکننده صحبت می شود. در آخر کار هم، هیچ نتیجه ای به دست نمی آمد. در بحث روی مسائل تئوریک نیز وضع چنین بود. در کمترین بحثی چیزی از خود بحث مطرح شده، دستگیرمان نمی شد می شد.

البته اغلب ما صادقانه و به صورتی بسیار مداوم، سعی می کردیم این مسائل را با همدیگر حل کنیم و محیطمان را بهتر سازیم. هرکسی مدام با خود در حال مبارزه بود و به راستی این تلاش و کوشش را به وضوح می شد دید. ما همه از وضعی که وجود داشت ناراحت بودیم اما با یک تحلیل ساده دلیل این امر روشن می شد. ما هنوز در آغاز جنبش به سر می بردیم و خصلت های انقلابی را آن چنان که باید هنوز کسب نکرده بودیم. به هر حال تلاش مداوم تا حدودی وضعیت ما را بهتر می کرد. گرچه عواقب بدی هم داشت. به این شکل که ما دیگر غرق در مسائل اتاق و مشغول مبارزه با خود بودیم و به هیچ مسئله ای بیرون از چهار دیواری محبس خود، فکر نمی کردیم. آن قدر در مورد خطرات رشد خصلت های خُرده بورژوازی حرف زده و از این ضعف ها، مانند دشمنی آنچنان مودی و خطرناک که می تواند زندگی انقلابیمان را تباه ساخته و حتی به خیانت وادار نماید، نام بُرده بودیم که دیگر موقع ادای کلمه دشمن، قبل از این که امپریالیسم و رژیم دست نشانده اش در نظرمات مجسم شود، ضعف هایمان مجسم می شدند! ما خودسازی را عمده ترین وظیفه و کار در زندان به حساب می آوردیم، بی آن که متوجه باشیم که نمی توان و نباید ضعف را به طور مجرد در نظر گرفت و با آن مبارزه کرد و ما ناآگاهانه چنین می کردیم. از این رو از تلاش های فراوان خود، نتیجه ای اندک به دست می آوردیم. ما خصلت های بد و ضعف هایمان را در رابطه با زندگی مادیمان در نظر نمی گرفتیم و هیچ توجهی نمی کردیم که بدون آماده کردن شرایط مادی

مناسب و با تصمیم گرفتن خالی و نکوهش ضعف های خود، نمی توان خصلت های خُرده بورژوازی را از بین بُرد! از این رو این مبارزه بی ثمر، تمام اوقات ما را مشغول می داشت.

علاوه بر آن، کم کم وقت ما برای کارهای بی ثمر دیگر مانند نشستن، خاطره برای هم تعریف کردن نیز صرف می شد. بعد از گرفتن کتاب و روزنامه و پرداختن به مسائل آن ها که هم موجب رشد فکری ما می شد و هم ما را از مشغولیات بیهوده رها می کرد، به زودی متوجه شدیم که محیط مان دارد خوب می شود و از این جا فهمیدیم که باید بیشترین تلاش خود را برای مناسب کردن شرایط مادی زندگیمان به کار بریم. دیگر موقع انتقاد کردن تنها به نشان دادن مورد انتقادآمیز رفتار و گفتار همدیگر اکتفا نمی کردیم، بلکه هرکسی سعی می کرد قبلاً زمینه ای را که شخص می توانست در آن، با کوشش خود، ضعف خویش را از بین ببرد، بشناسد و یادآور شود یا خود آن زمینه را به وجود آورد. آنچه که بیشتر موجب دشواری کار در به وجود آوردن وضع منظم و جدی در کارها می شد، به هم خوردن ترکیب اتاق از نظر افراد بود که با آمد و رفت زندانیان به وجود می آمد. البته این اشکال از آنجا ناشی می شد که زندگی مشترک ما به صورت گُمون نبود و در همه موارد نظم خاصی نداشت که هر تازه واردی آن نظم ها را بپذیرد و اشکالی پیش نیآورد. زندگی مشترک ما در واقع یک چیز صنفی بود که قوانین آن هم در حد ابتدایی بود و هرکس را با هر خصلت و نحوه اندیشه ای در خود جای می داد. می بایست هرچه زودتر زندانیان قدیمی به وضعیت سر و سامانی می بخشیدند و برنامه منظمی برای کار و زندگی در زندان به وجود می آوردند. تنها به وجود آوردن برنامه منظم و هماهنگ ساختن وظایف افراد اتاق بود که می توانست محیط مطلوب را به وجود آورد. محیطی که با آمدن و رفتن افراد وضعیتش به هم نخورد و تغییری نکند. در اواخر چنین محیطی هم داشت به وجود می آمد.

بیشترین مشغولیت ما روزنامه خواندن شده بود. از طریق روزنامه و رادیو از اخبار بیرون خبردار می شدیم. اگرچه خبرهای مربوط به جنبش همیشه وارونه و ناقص بودند و اصلاً به خاطر فریب و ناامیدی مردم پخش می شدند ولی خود گواه ادامه مبارزه و ناتوانی پلیس در سرکوبی جنبش شمرده می شد. هر درگیری با پلیس و هر عملی هرچند ناموفق، حاکی از ادامه مبارزه و پایداری انقلابیون و تلاش خستگی ناپذیر آنان در پیشبرد انقلاب بود و این خود برای ما مایه امیدواری و شادی بسیار بود. بیهوده نیست که دشمن سعی می کند تا آنجا که می تواند کمترین خبری، حتی به صورت فریب کارانه اش، منتشر نکند. او خوب دریافته است که مردم از هر اقدام ضدخلقی او می توانند به سود خود استفاده نمایند. گاهی وقت ها که یکی از افراد اتاق به دادگاه می رفت، از رفقای پسر خبرهایی راجع به بیرون می شنید و برای ما تعریف می کرد و تأثیر این خبرها در مورد دور کردن مسائل بی اهمیت از ذهن خود و پرداختن به کارهای جدی که در آن محیط به طور عمده در کتاب خواندن خلاصه می شد، آشکارا دیده می شد. در رابطه با جریانات و اخبار و رویدادهای بیرون بودن، علاوه بر این که زندانیان را وامی دارد - علیرغم خواست دشمن که محیط بسته ای برای او به وجود آورده، تا بدین وسیله فکر او را به مسائل فرعی و غیرضروری در شرایط کنونی بکشاند - به مسائل اصلی مبارزه بیندیشند، برای پیشبرد انقلاب هم هرچه بیشتر احساس مسئولیت کنند. که مثلاً خود نیز در زندان ها دست به عملیات ابتکاری بزنند.

مهمترین کار و وظیفه ای که مبارزین محکوم به زندان های طویل المدت در زندان می توانند داشته باشند، ایجاد آن چنان محیط مناسبی در زندان است که در آن افراد تازه کار که محکومیت کمی دارند، بتوانند پرورش یابند. هدف اصلی مبارزین باید تربیت چنین افرادی در زندان باشد. تا آنجایی که دشمن در زندانی کردن افراد مستأصل بماند، نه بخواهد که آنان را زندانی کند و نه بتواند این کار را نکند! می دانیم که تحمل کردن شکنجه و ندادن کوچکترین اطلاعاتی به دشمن و او را به وسایل مختلف ناراحت کردن و سرگردان ساختن، کلاه سر او گذاشتن و غیره، مبارزه ای است که فرد مبارز به دنبال مبارزات خود در بیرون در زندان ادامه می دهد. ولی این پایان کار نیست. برای یک مبارز، مبارزه مکان و زمان مشخصی نمی شناسد و هر شرایطی برای یک انقلابی می تواند محیطی باشد که در آن به مبارزه خود ادامه دهد. در واقع برای مبارز، مبارزه پایان ناپذیر و بی حد و مرز است. در شرایط زندان عمومی با آگاهی به این که هدف و تمام مساعی دشمن در مورد زندانیان این است که آن ها را از پرداختن به مسائل سیاسی و به طور کلی از امر انقلاب و

خدمت به خلق دور ساخته و به خیانت بی طرفی و حداقل بی علاقه‌گی وادار نماید، باید همیشه تلاش نمود که نیرنگ های دشمن افشاء گردد تا بتوان با آن به مقابله برخاست.

مقابله بی رحمانه با خصلت های خُرده بورژوازی خود در بیرون از زندان و در زندان، از مهمترین وظایف یک مبارز است. اینکه " نیک خواه ها"، "پارسا نژادها" و "نوشیروانپورها" خائینی که در زندان عمومی یک باره صدوهشتاد درجه تغییر جهت می دهند، به خاطر رشد تدریجی همین خصلت های سرپوش نهاده شده است که وقتی به حد مناسبی از رشد خود می رسد جلوه نهایی خود را که همان پشت کردن به خلق باشد، ظاهر می سازد. در واقع آن ها با این خصلت های خود که ابتدا کم اهمیت می نماید، به طور قاطع روبرو نشده و آن را نابود نمی سازند، بلکه به آن سرپوش می گذرانند.

در زندان، بعضی ها این اجازه را به خود می دهند که آرزوی آزادی بکنند و رؤیای فرار در سر بپرورانند. توجه شود که گفتم آرزو و رؤیا، نه کوشش برای فرار و آزادی و اقدام عملی در این مورد. این طرز فکر در مرحله اول چندان مهم به نظر نمی رسد. ولی با گذشت زمان، هر روز تقویت می شود و در آن مزایای زندگی بیرون در مقابل زندگی در زندان نهاده می شود و وضعیتی به وجود می آورد که فرد دیگر قدرت تحمل زندگی زندان را ندارد و به هر حال می خواهد آزاد شود و آنگاه به توجیه خیانت خود می پردازد.

با مشاهده این نمونه های عینی است که اهمیت انتقاد و انتقاد از خود در سازمان های انقلابی و در زندگی فردی افراد مبارز به خوبی روشن می شود. به هر صورت باید این واقعیت را در نظر داشت که با وجود این که در زندان اسیر دشمنیم و دشمن تمام آزادی های بیرون را از ما گرفته است، ولی در واقع کسی ما را جز خودمان مجبور به زندگی در آنجا ننموده. برای یک انقلابی راستین که زندگی را تنها در مبارزه می بیند، زندان به هیچ وجه به عنوان ضد آزادی مفهومی ندارد. یک انقلابی همیشه آزاد است. حتی در زندان. چرا که در زندان هم او می تواند به مبارزه ادامه دهد و همین ادامه مبارزه برای او آزادی است. اگر در شرایطی اسلحه به دست گرفتن و جنگیدن شرط مبارزه مبارز بودن باشد، در شرایط دیگر در زندان از هر امکانی بر علیه دشمن استفاده کردن، نشانه مبارز بودن است. مگر مبارزه چیست؟ تسلیم نشدن به هر آنچه که با رشد و تکامل در تضاد است. به هر آنچه یأس آور است و سخن از مرگ و خاموشی می گوید. هر محیطی بنا به شرایط خود شکل مناسبی از مبارزه را می طلبد. انقلابی راستین کسی است که در هر محیط بنا به مقتضیات زمان، به مسئله اساسی مطرح شده در آن محیط، پاسخ درستی بدهد.

## فرار از زندان

روز دوم نوروز ۵۲ بود. خانواده هایمان به طور دسته جمعی برای ملاقات ما به زندان آمده بودند و ملاقات حضوری بود. افراد خانواده، ما را با محبت و اشتیاق زیاد در آغوش می گرفتند. همگی خوشحال بودیم. رفقای اتاق مدام در جنب و جوش بودند، با مادرها حرف می زدند. دو سه نفر از رفقا هم به اتاق ملاقات، آنجایی که میله و تور وجود دارد و ملاقات همیشه در آنجا صورت می گرفت، رفته بودند. عده ای از مادرهای رفقای پسر، خود را قاطی زن های عادی کرده و دور از چشم پلیس و با کلک زدن به پاسبان ها خود را به پشت میله ها رسانده بودند و می خواستند ما را ببینند. بلند شدم و به اتاق ملاقات رفتم. کمی با آنها که مشتاقانه در انتظار دیدار ما بودند، حرف زدم. آنها خیلی دلشان می خواست که داخل زندان بیایند و ملاقات حضوری بکنند. گفتیم که می توان به اسم فامیل به داخل زندان آمد.

روز سوم فروردین عده زیادی زن چادری از دخترهای جوان گرفته تا پیرزن به اسم فامیل به زندان آمدند. از دیدن آن همه محبت و شور و شوق بسیار خوشحال بودیم. می دانستیم که آنها به خاطر وابستگی های خانوادگی یا به خاطر شخص به خصوصی به زندان نیامده اند. بلکه محبت آنها نشانه علاقه شان به مبارزه و مبارزین بود. همگی به هیجان آمده بودیم. با خود می گفتیم باید به صورتی به خواست آنها که می خواستند هرچه بیشتر ما را پیکارجو و آشتی ناپذیر ببینند، پاسخ بدهیم و آنگاه دور هم جمع شدیم و دسته جمعی برایشان سرودهای انقلابی خواندیم. از پاسبان و افسر نگهبان کسی در اتاق نبود. آنها فقط گاهگاهی به اتاق سر می زدند. با آمدن تعداد

زیادی ملاقاتی برای دیدار زندانیان غیرسیاسی، ملاقات از پشت میله ها و در حیاط بودن زندانیان عادی (به خاطر روزهای عید درهای طبقه بالای زندان یعنی بند زنان را نمی بستند و زندانیان همه در حیاط بودند) وضع شلوغی به وجود آمده بود که کنترل کردنش دشوار بود. برخلاف همیشه که از تماس گرفتن ما با زن های زندانی جلوگیری می کردند، آن روزها می توانستیم قاطی آنها شویم. آنها هم به اتاق ما می آمدند و ساعت ها حتی تا نصف شب در اتاق ما می ماندند.

با خود فکر کردم سرود خواندن تنها، برای ملاقاتی ها کافی نیست. بهتر است نوشته یا یک نوشته ی اعلامیه مانند بنویسیم که فردا برایشان بخوانیم.

موقع بدرقه ملاقاتی ها فرارسید. ملاقاتی ها یک به یک ما را بوسیدند و ما تا دم در همراه آنان رفتیم. موقعی که از در بیرون می رفتند، متوجه شدم که موقعیت بسیار مناسبی برای فرار به وجود آمده است. نه تعداد ملاقاتی ها را می شمردند و نه کسی به قیافه ها نگاه می کرد. پاسبانی دم در ایستاده بود که می دانستم به تنهایی قادر به کنترل هم نیست. به فکر رسید که می شود فرار کرد. حتی یک لحظه خواستم قاطی آنها بشوم و بیرون بروم. ولی به سر و وضع نگاه کردم، شلواریان زندان به پا داشتم که کهنه و وصله دار بود و بلوزی که وضعش خیلی بدتر از شلوار بود. دم پایی بزرگ زندان را هم پوشیده بودم. بنابراین وضع غیرعادی بود و شباهتی به افراد آزاد در بیرون نداشتم و به زودی جلب توجه می کردم. به پاسبان چشم دوختم. از این که بهترین موقع برای فرار وجود داشت ولی من نمی توانستم از آن استفاده کنم، ضمن آن که هیجان زده بودم، ناراحت نیز شدم. روز قبل هم چنین فکری به خاطر رسیدن بود ولی کمتر به آن پرداخته بودم. به اتاق برگشتم. فرصت جمع و جور کردن مسائل را در ذهن خود نداشتم. زن های زندانی غیرسیاسی به اتاق ما آمده بودند و نمی شد با آنها حرف نزنم. کمی با آن ها صحبت کردم اما فکر بسیار مغشوش بود. احساس می کردم مسئولیتی بزرگ روبرویم قرار گرفته و احتیاج داشتم راجع به آن فکر کنم. بلند شدم و به بهانه ای به حیاط رفتم. آنجا نیز نمی توانستم تنها باشم و فکر کنم. زن های زندانی که ما را بسیار دوست داشتند، از این که فرصتی به وجود آمده و ما می توانستیم به حیاط بیاییم و با هم باشیم خوشحال بودند. چند نفر از این زن ها به طرفم آمده و شروع به حرف زدن کردند.

عصر بود. هنوز فکر نوشتن اعلامیه را از ذهن خود دور نکرده بودم. می گفتم با خواندن اعلامیه برای خانواده ها لاقفل کاری کرده باشیم. می خواستم شروع به نوشتن بکنم که از خود پرسیدم: راستی در این شرایط خاص بزرگ ترین کاری که می توانم انجام بدهم، اعلامیه نوشتن است؟ و یا کار دیگری هم می شود انجام داد؟ با این پرسش یک باره به خود آمدم. فکر فرار با وسعتی خیلی بیشتر از صبح در ذهنم قوت گرفت و به خود گفتم، چکار داری می کنی؟ در حالی که می توانی کاری پُرثمرتر از این انجام بدهی، چرا وقتت را برای این کار می گذاری؟ بلند شدم و کاغذ و مداد را کنار گذاشتم. سعی کردم خیلی جدی با موضوع فرار برخورد کنم. در این موقع ناهید جلال زاده یکی از افراد اتاق به سراغم آمد و با شیطنت گفت: "دیدنی چه موقعیت مناسبی برای فرار بود؟" کمی با همدیگر حرف زدیم و ضمن صحبت سعی کردیم به هم امیدواری بدهیم که بالاخره می توانیم فرار کنیم.

شروع به تهیه مقدمات فرار نمودم. اول باید لباس هایم را عوض می کردم و لباس بهتری می پوشیدم. می دانستم که این کار نظر رفقا را جلب خواهد کرد. یادم آمد که حرف های مادرم و ملاقاتی های دیگر را بهانه قرار دهم. معطل نکردم، به رفقا گفتم: بابا این مادرها هم به چه چیزهایی توجه می کنند. مادرم همه اش اصرار می کند که باید لباس هایت را عوض کنی، حالا نمی دانم این درست است که به خواست مادرم رفتار کنم یا نه؟ به نظر شما اگر لباس خوب بپوشم تأثیر بدی خواهد داشت؟

یکی از رفقا که از ناراحتی مادرم سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود - چون مادرم هنوز مرگ رفیق بهروز را باور نکرده و برای دوباره دیدنش آش نذری می پزد - گفت: "این کار درستی نیست که سر هر چیز کوچکی پیرزن اذیت بشود. این کار چه عیب دارد؟ تازه مگر تو می خواهی لباس شیک بپوشی؟" رفقای دیگر هم حرف او را تأیید کردند و من با کمی نارضایی ظاهری حرف آنها را قبول کردم. لباس هایم را عوض نمودم.

شب بود. بچه ها همه خوابیده بودند ولی من خوابم نمی بُرد. می خواستم ببینم برای انجام این عمل چه کارهایی لازم است. تمام مقدمات را یک به یک در ذهنم جور کردم و بعد صحنه فرار را مجسم نمودم. تمام وجودم را شوری فراگرفت. غلطی زدم و هیجانم را

پوشاندم. بالای سرم را نگاه کردم. ناهید را دیدم که او نیز نخوابیده بود. به هم نگاه کردیم و خندیدیم. او با حرکت آرام لب‌ها پرسید: "پس فردا کجا هستیم؟..." بعد خندیدیم و دستمان را به علامت سکوت بر روی دهانمان گذاشتیم. تا مبادا رفقا بیدار شوند و یا پاسبان گشت سربرسد.

موضوعی ذهنم را اشغال کرده بود. می‌دانستم به هر حال امکان فرار برای بیش از دو نفر نیست. چرا که می‌بایست هنگام بدرقه ملاقاتی‌ها جلو دید مأموران فرار می‌گرفتیم و اگر از هفت نفر (تعداد کلی ما) چهار نفر کم می‌شدند، زود به چشم می‌خورد. با خود می‌گفتم، نباید این کار را رفیق شهین یا رفیق رقیه انجام بدهند؟ در این که آنها می‌توانستند این عمل را با شایستگی بیشتری از من انجام دهند، شکی نداشتم. ولی موضوع این بود که قبلا هرگاه که در موارد مورد فرار حرفی می‌زدیم - این موضوع همیشه بین زندانیان مطرح می‌شود - رفقا به دلائلی از جمله دلائل تبلیغی فرار من که احتمالا بیش از فرار آنها سر و صدا می‌کرد، می‌گفتند اولین نفری که فرار کند، در صورت امکان، باید من باشم. این است که دیگر مردد نماندم و تصمیمم را گرفتم.

\*\*\*\*\*

روز چهارم فروردین: ملاقاتی‌ها آمدند. باید کوچکترین حرکت‌ها و اتفاقات را در نظر می‌گرفتم و موانع کار را می‌شناختم. آن روز گویی وضع عوض شده بود. دو پاسبان هرکدام در اول و آخر اتاق ایستاده بودند و با دقت به وضع اتاق و ملاقاتی‌ها نگاه می‌کردند. در بیرون حیاط نیز تعداد پاسبان‌ها زیاد شده بود. تعداد ملاقاتی‌ها مثل روز قبل زیاد نبود. با خود گفتم: دیدی چطور دیر جنبیدی؟! بهترین خصلت کار چریکی غافلگیر کردن دشمن است. دیگر فرصت غافلگیر کردن دشمن از دست رفته بود. به هر حال سعی کردم پیش همه ملاقاتی‌ها بروم. چون می‌خواستم از وجود آنها برای انجام عمل خود استفاده بکنم. اول مقداری پول از مادرم و ملاقاتی‌های دیگر که اصرار داشتند تحفه‌ای یا چیزی به من بدهند، گرفتم. چون پیش خود فکر می‌کردم که در بیرون لازم خواهم داشت. بعد به بعضی از ملاقاتی‌های جوان سپردم که برای این که رفقای هم بند خوشحالت‌تر بشوند، بیشتر با آنها صحبت کنند و به هر یک یادآوری می‌کردم که تو همه اش سعی کن با فلانی حرف بزنی. منظورم این بود که با این کار، رفقا و ملاقاتی‌ها بیشتر با هم گرم بگیرند و دیگر متوجه کارهای من یا غیبت من نشوند. آن روز، روز فرار نبود. هنوز چادر و کفش نداشتم. تعداد ملاقاتی‌ها هم کم بودند. به آنها سپردیم که چون فردا آخرین روز ملاقات است، به دیگران هم بگویند که به ملاقات بیایند.

موقع بدرقه آن‌ها که فرا رسید، متوجه شدیم که افسر نگهبان و دو نفر پاسبان دم در ایستاده و شدیداً ملاقاتی‌ها را کنترل می‌کنند. به ناهید گفتم: عجب وقت را بیهوده گذرانیدیم. چرا از روز اول به طور جدی شروع نکردیم و بعد از هم پرسیدیم: اگر یکی از ما دم در اولی هنگام فرار دستگیر شود، آیا دیگری موفق به فرار از در دوم خواهد شد؟ و به نتیجه رسیدیم که نه، حتما همه درهای بیرون را می‌بندند. با این که ملاقاتی‌ها رفته بودند ولی ما هنوز پیش رفقا برنگشته بودیم. سعی می‌کردیم دور از چشم آنها بمانیم. منظورمان این بود که فردا بعد از فرار، رفقا به زودی متوجه غیبت ما نشده و آن را مثل امروز عادی تلقی کنند و بی‌جهت به دنبال ما نگردند که این خود ممکن بود باعث شود مزدوران قبل از اتمام برنامه فرار، از غیبت ما باخبر شوند.

عصر، زندانیان را به ردیف در حیاط چیده و سرشماری کردند و برای شمارش دقیق، مخصوصاً دوبار به اتاق آمدند. پلیس دیگر کاملاً هشیار شده و مأمورین داد سخن می‌دادند که هیچکس نمی‌تواند از اینجا فرار بکند، چون ما همه جا را تحت کنترل داریم. می‌خواستند بدین وسیله به ما و زندانیان غیرسیاسی بفهمانند که اگر تا آن موقع هم کسی به فکر فرار افتاده باشد، منصرف بشود. به ناهید گفتم: امکان موفقیت چهل درصد است و ما این کار را می‌کنیم، بالاخره هر عملی ممکن است با خطر شکست همراه باشد.

بعد از سرشماری، در حیاط قدم می‌زدیم می‌زدیم و منتظر فرصتی بودم که به رخت‌کنی بروم. جایی که لباس‌های زندانیان را موقع به زندان آمدن گرفته و آنجا می‌گذارند. فکر می‌کردم به نحوی از آن جا چادر و کفشی ب‌زدم. متوجه سکینه شدم. همان قربانی عدالت توخالی آریامهری که قبلا سرگذشتش را گفتم. او در گوشه‌ای نشسته و گریه می‌کرد. پیش او رفتم و سعی کردم دلداریش بدهم ولی او آن چنان خشمگین بود که به کسی اجازه نمی‌داد پهلویش بایستد، همه را با دست کنار می‌زد و همچنان‌های‌های گریه می‌کرد.



کمی پهلویش ایستادم. گریه های او قلبم را به درد می آورد. زن های دیگر نیز یاد بدبختی های خود افتاده بودند. "قدم خیر" زن جوانی که به جرم قاچاق مواد مخدر زندانی شده بود، با اعتراض و ناراحتی زندگیش را شرح می داد: "آخر با آن وضع بد زندگی، وجود سه تا بچه، بیکاری شوهرم که یکسال تمام دنبال کار گشت و عاقبت هم پیدا نکرد و آخرش دچار اختلال حواس شد، چاره ای غیر از روی آوردن به این کار برایم وجود داشت؟ حالا نمی دانم سر بچه هایم چه بلایی آمده، توی پرورشگاه روزهایشان چطور می گذره" و با خشم فریاد می زد: "آخر چرا باید مرا زندانی کنند؟"

زن های دیگر نیز از بدبختی خود می گفتند. ما هر روز نمونه های فراوانی از این قصه های تلخ می شنیدیم. بازهم آن روز به خشم آمدم ولی سعی کردم آن را در دلم نگهدارم. وقت آن رسید که به رخت کنی بروم. زن ها را یک به یک بوسیدم و خداحافظی کردم. مأمور رخت کنی زن نسبتاً پیر ولی بسیار زرنگی بود. می توان صفت پُرو و بی شرم را در حق او به راحتی به کار بُرد. تاکنون از بازرسی های بدنی زندانیان موفقیت های زیادی نصیبش شده بود. چون او زندانیان غیرسیاسی را برای یافتن هروئین لخت می نمود و دقیقاً بازرسی شان می کرد. یک بار نیز هنگامی که من به دادگاه می رفتم، کاغذی را که حاوی پیامی از سیمین نهانندی برای شوهرش منوچهر نهانندی<sup>(۵)</sup> بود و قطعاتی شعر که برای رفقای پسر می بُردم، پیش من پیدا کرد و دویست تومان جایزه گرفت. او در رخت کنی نشسته و به خیال خود حرکات مرا که به بهانه آوردن ژاکت به آنجا رفته بودم، زیر نظر گرفته بود. اما کار من مدت زیادی طول نکشید و با چادر و کفشی که در زنبیل جای داده بودم به اتاق برگشتم و به خاطر این که جلوی دید رفقا نباشد، آنها را زیر تخت پنهان کردم.

موقع شب مخفیانه به دفترهای رفقا نگاه کردم که اگر نوشته ناجوری دارند بی آنکه خودشان متوجه شوند، پاره کنم. فکر می کردم که بعد از فرار من ممکن است اتاق را بگردند و رفقا غافلگیر بشوند. آن شب تا ساعت ها بیدار بودم. به رفقا می اندیشیدم که در بیرون منتظرم هستند، به مسئولیت خطیری که به عهده داشتم. روزهایی را مجسم می کردم که با قاطعیت تمام یک چریک و با احساس قدرت در خود، اسلحه به دست گرفته و سینه دشمن را هدف قرار می دهم. به سنگر مبارزه می اندیشیدم که رفقای هم‌رزم در آنجا با مبارزه بی امان خود، کاخ های ستم دشمن را به لرزه درآورده اند و مزدوران حقیر را در وحشت دائمی غرق نموده اند.

\*\*\*\*\*

روز پنجم ...

صبح بود، آن روز می بایست برنامه فرارمان را عملی می کردیم. بی آن که خودم بخواهم هیجانی داشتم. قلبم به شدت می تپید. از این موضوع بسیار ناراحت بودم و خود را ملامت می کردم که آخر یعنی چه، چرا باید این حالت به من دست بدهد. مگر چه کار دشواری می خواهد صورت بگیرد...!؟

یاد رفیقی افتادم که هویتش برای ساواک ناشناخته بود. او را مدام شکنجه می کردند که بلکه بتوانند حرفی از او در بیاورند. او یکبار تعریف کرده بود: "که هر بار خواسته اند مرا به اتاق شکنجه ببرند، تنم می لرزد. اما هرگز زیر شکنجه کلمه ای نمی گویم" و گفته بود: "شکوه انسان هم در همین است که می لرزد، شکنجه می بیند اما کلمه ای حرف نمی زند!"

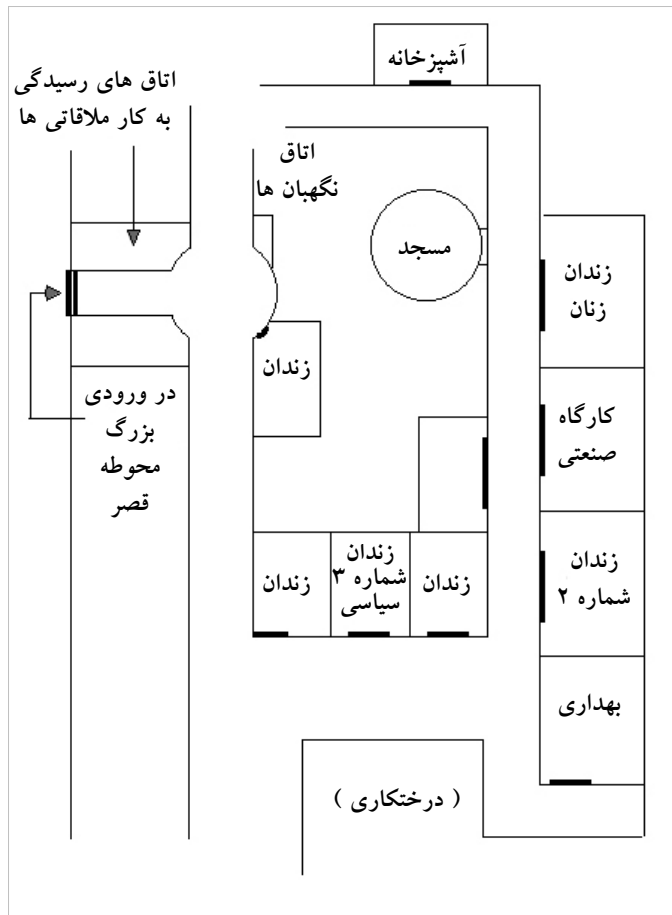
هر طور بود سعی می کردم حالت عادی خود را بازیابم. ظهر همه چیز آماده بود. عده ملاقاتی ها بیشتر از روزهای پیش بود و همگی چادر مشکی به سر داشتند. زنبیل چادر و کفش را در گوشه ای از اتاق که ملاقاتی ها آنجا جمع شده بودند، قرار داده بودیم. دو پاسبان مرد و یک پاسبان زن، هر کدام در گوشه ای از اتاق ایستاده بودند و افسر نگهبان هم زود زود به اتاق سر می زد. معاون نیز که تازه از مرخصی برگشته بود، ما را می پایید. به مادرم گفتم موقع رفتن از مأمورین راجع به ملاقات حضوری فردا بیشتر بپرس، به مادرهای دیگر نیز همین را می سپردم و یا می گفتم با پاسبان ها هم کمی حرف بنزند. منظورم این بود که به طریقی سر پاسبان ها با ملاقاتی ها گرم باشد.

موقع رفتن فرارسید. وقت آن را خودمان تعیین کرده بودیم. من دو سه دقیقه زودتر با افراد خانواده ام خداحافظی کردم. در شلوغی صحبت ها و خداحافظی های ملاقاتی ها، چادرها را سرکرده و کفش ها را پوشیدیم و قاطی آنها شدیم. هیچ کس متوجه نبود. پاسبان

زن در حالی که از کار مداوم چند روزه خسته شده بود، به سنگینی حرکت می کرد. پاسبان های مرد به محبت مادرها جواب می دادند. از در اتاق بیرون آمدیم و به دم در رسیدیم. رئیس، معاون، افسر نگهبان ها و چندین پاسبان به ردیف دم در ایستاده بودند. برخلاف صبح بسیار خونسرد بودم. حرکاتم را به طور طبیعی تنظیم کردم. از در گذشتیم ولی هنوز دو قدم بیشتر نرفته بودیم که فریاد پاسبانی بلند شد: "آهای کجا در میری...؟!!" و به طرف جایی که ما ایستاده بودیم دوید. من در دو قدمی ناهید بودم. پاسبان متوجه من که وضع کاملا عادی و طبیعی داشتم، نشد. ناهید را گرفت و با خود به حیاط برگرداند. عده ای از ملاقاتی ها در بیرون و عده ای در حیاط بودند. پاسبان فوری برگشت و آنگاه شروع کرد به چادر زن ها را یک به یک عقب زدن و صورتشان را نگاه کردن. من هم آن جا بین زن ها ایستاده بودم. نمی دانستم چه باید بکنم. پاسبان به طرف زنی که درست پهلوی من ایستاده بود، آمد و چادر او را کنار زده به صورتش نگاه کرد. من سعی می کردم وضعی به خود بگیرم که عادی جلوه کند. زنبیل را با بی اعتنائی به بازرسی او در دستم تکان دادم و با صورتی که نصف آن را با چادر پوشانده بودم، به پاسبان نگاه کردم. او هم که وضع را عادی دیده بود، توجهی به من نکرد و سراغ زن های دیگر رفت. حالا چند نفر از ملاقاتی ها متوجه من شده بودند و احساس می کردند فرصت دارد از دست می رود. آنها با محبت مرا در میان گرفته و هیجان زده گفتند: "زودباش تو بیفت جلو!" و من راه افتادم. در راه، عده دیگری از ملاقاتی ها را که دیروز به ملاقات ما آمده بودند، دیدم. آنها هم متوجه وضع شده و همگی مرا با احساس خوشحالی و حمایت تمام در میان خود گرفتند. از چنین حمایتی آن قدر احساس خوشحالی می کردم که حدی نداشت. یاد اولین لحظات دستگیری افتاده بودم که در دست مأمورین ساواک اسیر بودم و از پشت شیشه ماشینی که مرا به سوی شکنجه گاه می بُرد، با خلق توی اتوبوس در دلم صحبت می کردم و به آنها قول می دادم که به آنها وفادار خواهم ماند. و اینک از این که تا این لحظه به عهد خود وفادار مانده بودم، احساس غرور و شادمانی می کردم. غرق در محبت بودم، با خود می گفتم: خلق این است. محبتش چون اقیانوس، عمیق و بی پایان است و نیرویش از هر نیرویی برتر. آنگاه که راه بیفتند، دیگر چیزی به نابودی دشمن نمی ماند.

تا دم در بزرگ می بایست از جلوی سه زندان که دم در هر یک از آنها دو پاسبان ایستاده بودند، بگذریم. تنظیم کردن حرکت خود و حالت عادی به خود گرفتن مسئله مهمی بود که می بایست در اینجا رعایت شود. قدم هایم را گاه تند می کردم که هر چه زودتر به دم در بزرگ برسم و قبل از این که آن جا را ببینند بیرون بروم و در ضمن می ترسیدم تند رفتن وضع را غیرعادی جلوه بدهد. لحظات بسیار مهیجی بودند. هر لحظه گوش به زنگ بودم که صدای پاسبان ها و افسرهای زندان را بشنوم که از پشت سرم فریاد میزنند: جلوی را بگیرید، یک زندانی فرار می کند! با مطلع شدن آن ها از مسئله فرار، حال دیگر فقط نیم درصد احتمال موفقیت بود. چه بسا که قبل از رسیدن به دم در بزرگ، آن ها به آن جا تلفن کرده و دستور داده بودند، همه درها را ببندند. نمی دانستم که بالاخره باید قدم هایم را به جلو، از خطر رستن به حساب آورم، یا به طرف خطر رفتن؟! هیچ کاری هم نمی شد کرد. می بایست با همان نیم درصد احتمال به پیروزی به جلو می رفتم. حالت عادی را در تمام لحظات حفظ کرده بودم. به این ترتیب به دم در بزرگ رسیدیم. آن جا می بایست ورقه عبور داده و رد می شدیم.

(نقشه تقریبی محوطه زندان قصر)



آنهایی که مرا در پناه محبت خویش می بردند، مأمورین را فریب داده و وانمود کردند که ورقه عبور پیش آنهایی است که از پشت سر می آیند! بدین ترتیب از آن جا هم گذشتیم. دیگر در بیرون بودم. سوار ماشین شدم و دیگر دست دشمنان به من نمی رسید... \*

بدین گونه بود که من از زندان گریختم تا بتوانم اسلحه بگیرم و دوش به دوش رفقای انقلابیم بار دیگر در بیرون از زندان به مبارزه ادامه دهم و با تمام توانم، دین خود را به انقلاب رهایی بخش خلق های دربند ستم ادا نمایم.

با ایمان به پیروزی انقلاب رهایی بخش خلق

با خشم و کینه پایان ناپذیر به دشمنان خلق

\* در این قسمت از مطلب، به خاطر پاره ای مسائل امنیتی، جزئیات نقشه فرار و چگونگی اجرای آن به طور کامل گفته نشده، رفقا اگر نارسائی و ابهاماتی در آن می بینند، آن را به حساب رعایت اصول مخفی کاری بگذارند.

## تحلیل مقاومت در زیر شکنجه

انگیزه ها و عواملی را که می تواند نیروی مقاومت رفقا را در زیر شکنجه افزونتر کند، با یک نگاه کلی می توان چنین بیان کرد:

۱- ایمان به درستی راه انقلاب: این ایمان باید آن چنان محکم و شکست ناپذیر باشد که حتی با فرض این که فرد فرد رفقای مبارز نیز به آرمان خود پشت کنند (به فرض محال) قادر به ایجاد کوچکترین خللی در ایمان ما نباشد. تحمل شکنجه های سخت و مداوم و مقاومت در برابر نیرنگ های گوناگون دشمن، بدون داشتن ایمانی محکم به آرمان، غیرممکن به نظر می رسد.

۲- نفرت از دشمن و عشق به رفقا: این احساس ها باید به حدی تقویت گردد و آن چنان با تمام وجود آمیخته باشد که جزو هستی مبارز گردد. من نمی توانستم حتی تصور کنم که چگونه ممکن است در حالی که خودم از شکنجه آزاده می شدم، به دشمن اجازه دهم به وسیله حرف زدن من رفیق دیگری را به شکنجه گاه بکشد. من که رفقایم را آن همه دوست داشتم و از دشمن آن همه متنفر بودم، آیا می توانستم شاهد شکنجه رفقایم باشم و کمتر از هنگامی زجر بکشم که هنگام شکنجه خودم می کشیدم؟

اگر می توانستم چنین احساس کنم، خود را خائن می پنداشتم و این به هیچ وجه امکان نداشت که به خاطر رها کردن خودم از شکنجه، رفقایم را به دست دژخیمان بسپارم. آن گاه یک عمر شکنجه روحی را که تحملش بسیار دشوار بود، بپذیرم.

علاوه بر آن، برای من تسلیم شدن در برابر دشمن منفور، با دوست نداشتن خلق یکسان بود. دشمن تصور می کرد ما برای به دست آوردن مقام به مبارزه برخاسته ایم. اما من که ایمان داشتم در راه آزادی خلق پیکار می کنم، اینک اگر در برابر دشمن تسلیم می شدم به این معنی بود که پشت به خلق کرده ام و گذاشته ام آن ها هرچه بیشتر مورد استثمار قرار گیرند و در واقع من هم نوعی در این جنایت سهیم می شدم. در همه عمر خود، نفرت از استثمارگران را آن چنان در دل خود پرورش داده بودم که از تصور این که یک لحظه به میل آنها رفتار کنم، بر خود می لرزیدم. من در تمام زندگیم به خلق در بند ستم، عشق ورزیده بودم. آیا ممکن بود آن ها را حتی یک لحظه فراموش کنم؟ جنایات دشمن برای من آن قدر آشکار و نفرت انگیز بود که برایم مشکل بود حتی آن ها را به شکل آدم معمولی تصور کنم. به راستی هم در چهره آنان آثار جنایاتشان را می دیدم. این است که تصور یک ذره تسلیم در برابر آن ها به ذهن من راه نمی یافت.

۳- تاریخی دیدن قضایا با آگاهی از تئوری های مارکسیستی: با نحوه تفکر دیالکتیکی می توان ارتباط مقاومت را با پیروزی انقلاب، هم در کوتاه مدت و هم در دراز مدت، در نظر آورد. تصور این که تأثیر نزدیک مقاومت نکردن ما این خواهد بود که رفیقی دستگیر شود و یا ضربه ای به سازمان بخورد، تصور درستی است. اما آن چه که حتی این تصور را تحت الشعاع قرار می دهد، این است که بیندیشیم، مقاومت ما، تسلیم نشدنمان، گامی است که در راه طولانی پیروزی انقلاب، به پیش برداشته می شود و اگرچه وقتی این گام را به شکلی مجرد در نظر بگیریم بسیار ناچیز و بی اهمیت است، اما در رابطه با گام های فراوان دیگری که توسط رفقای دیگر در این راه برداشته شده و می شود، ارزش و اهمیت آن به خوبی روشن می گردد و همین خود سبب می شود که ما در برابر تجسم این که راه انقلاب را حتی یک گام عقب تر ننگه داریم، بزرگی خیانت خود را لمس کنیم و این است که تاریخی دیدن جریان انقلاب، مقاومت و پیروزی ما را در برابر شکنجه و به طور کلی دشمن و نیرنگ هایش بیشتر می سازد.

۴- برخورد عینی با واقعیات: آگاهی از مارکسیسم این امکان را می دهد که با واقعیات هرچه بیشتر عینی برخورد کنیم. در مورد شکنجه، آنچه که موجب وحشت و از دست دادن روحیه مقاومت و متعرضانه است، بیش از آنچه تأثیر مادی شکنجه باشد، ضعفی است که در نتیجه برخورد ذهنی با مسئله شکنجه، روحیه را در هم می شکند. به خصوص که در مورد مأمورین شکنجه و خود شکنجه، ساواک آگاهانه سعی کرده است شایعاتی به راه اندازد که خود را وحشتناک جلوه دهد. در حالی که با اندکی واقع بینی، دم و دستگاه عریض و طویل آن ها اُبْهت خود را کاملاً از دست می دهد. همه شکنجه ها، در تحلیل نهایی وسیله ای هستند که دشمن به سود خود، آن ها را به کار می برد و یک مبارز با ایمان، در نهایت زیر آنها جان می سپارد. دیگر چه حادثه ای مهمتر از این می تواند رخ دهد؟ این هم که برای مبارزین مسئله ای نیست.

تأثیر روانی شکنجه‌ها در مورد آنهایی که با امر شکنجه، عینی برخورد نمی‌کنند، موثرتر است. مثلاً در مورد لُخت کردن من، تحلیل که می‌کردم، می‌دیدم کمترین ناراحتی احساس نمی‌کنم. آخر مگر دست لُخت با پای لُخت چه فرقی داشت که من بخواهم کمترین ناراحتی به خود راه دهم؟ مثلاً تهدید با اسلحه، آیا این شکل آن، یا صدای شلیک بود که مرا می‌ترساند؟ نه! واقعیت مادی آن، تیری بود که ممکن بود به سوی من شلیک شود و مگر من در راه آرمان خود از مرگ واهمه‌ای داشتم؟ از این رو باید سعی نمود که هرچه بیشتر تحلیل عینی قضایا را آموخت و بدان وسیله نیروی بیشتری در برابر دشمن به دست آورد.

۵- بی‌اعتمادی کامل به دشمن: باید بدانیم دشمن دست به هر عملی که بزند، منظور مشخصی را دنبال می‌کند و آن این است که به هر نحوی شده به اسرار مبارز دست یابد و بدان وسیله به جنبش ضربه بزند. مهربانی، شکنجه، تهدید، سختگیری‌های مختلف، توهین، نمایش‌های گوناگون از ضعف‌های آن‌ها که به آرمان خود پشت کرده‌اند و خلاصه هر کاری که از جانب دشمن صورت می‌گیرد، فقط همین هدف را دنبال می‌کند. این است که با هشیاری همیشگی باید با او و عملیاتش روبرو شویم. این بی‌اعتمادی را در مورد هر فردی از دشمن باید داشته باشیم. دشمن کوچک و بزرگ ندارد. کم بها دادن به دشمن فقط به ضرر خود ما تمام خواهد شد. آنچه که خیلی بیشتر باید به آن اهمیت دهیم، نپذیرفتن رفتار محبت‌آمیز دشمن است. تنهایی، شکنجه مداوم و گرفتاری‌های فکری گوناگون، شاید زمینه مساعدی باشد برای پذیرفتن محبت. اما باید همیشه در نظر داشته باشیم که دشمن بدون منظور به ما محبت نمی‌کند و حتی محبت دشمن هم دشمنانه است. اندکی مقاومت در برابر این محبت سبب می‌شود که هم پرده از چهره واقعی او برآفتد و هم روحیه مبارز تقویت شود.

۶- درک صحیح و فلسفی از واژه‌های آزادی و اسارت داشتن: من همیشه خود را در زیر شکنجه، یا در زنجیر و هر حالت دیگر، آزاد احساس می‌کردم و به راستی هم آزاد بودم. هیچ نوع محافظه‌کاری مرا وادار نمی‌کرد که کینه‌هایم را در قالب کلمات بیان نکنم. آخر محافظه‌کاری برای حفظ چی؟ من که در راه آرمانم از همه چیز گذشته‌ام دیگر جز برای حفظ آرمان خود، از نابودی کدام دارایی خودم واهمه‌ای داشتم؟ من حقارت شکنجه‌گران را که هزاران وابستگی حقیر به زندگی کوچک و ننگین خود داشتند، احساس می‌کردم و همین نیروی شگرفی به من می‌داد. به این نکته ایمان داشتم که به عنوان یک مبارز راه خلق، این من هستم که باید دشمنان خلق را به محاکمه کشم. من هستم که باید سرنوشت آنان را تعیین کنم و نهایت زبونی و درماندگی بود که اجازه بدهم آنها در برابر من احساس نیرو کنند و مرا به زانو درآورند. من ایمان داشتم که خواسته‌های من و راه من بسیار والاتر از درک و فهم آن‌هاست. احساس آزادگی همه جانبه در مقابل اسارت همه جانبه آن‌ها به پایداری من می‌افزود.

۷- شناخت قبلی از شیوه‌هایی که دشمن در برخورد با مبارزین به کار می‌برد: باید از تجربیات رفقا در مورد نیرنگ‌هایی که دشمن به کار می‌برد و شیوه‌هایی که برای فریفتن مبارزین به آنها متوسل می‌شود، استفاده کرد. با این آگاهی است که می‌توان تأثیر نیرنگ‌های آن‌ها را خنثی کرد. مثلاً آگاهی از این که چگونه دشمن سعی می‌کند خود را از تمام جریانات با خبر جلوه دهد، فرد را کمک می‌کند که با هوشیاری کامل بی‌اهمیتی اطلاعات اولیه دشمن را دریابد و روحیه خود را نبازد.

۸- ایمان به نیروی اراده انسان و تلقین: اگر این ایمان را در خود تقویت کرده باشیم، فریب‌های دشمن در مورد هیپنوتیزم کردن، تزریق آمپول، خوراندن شربت‌هایی که گویا شخص را در عالم خواب وادار به حرف زدن می‌کند، بی‌نتیجه خواهد ماند.

تلقین به خود در تحمل درد بسیار موثر است. من در زیر شکنجه با نیروی تلقین، توانستم مدتی اصلاً دردی احساس نکنم. وقتی شکنجه طولانی می‌شد، من دلم می‌خواست کاش دیگر شکنجه را قطع کنند ولی حتی با وجود چنین میلی احساس ضعف در خود نکردم. می‌دانستم برای همه این دردها پایانی هست. "مرگ بالاخره سر می‌رسد. اما اراده‌ام باید تا آن موقع استوار باقی بماند." این چیزی بود که مدام به خود تلقین می‌کردم و از همین رو در تمام مدت شکنجه موضوع حرف زدن یا نزدن اصلاً برایم مطرح نشد. باید بگویم که من و رفیق‌بهرروز در زندگی گذشته‌مان نیز نیروی تلقین را از راه‌های مختلف در خود تقویت می‌کردیم.

۹- یادآوری مقاومت مبارزین دیگر که برخورداری شجاعانه با دشمن داشته اند: تاریخ مبارزات جهانی چه بسیار از این حماسه های شگفت انگیز داشته است. تاریخ مبارزه ایران نیز که به خصوص در سال های اخیر بسیار غنی تر از پیش شده است، امکان آن را می دهد که از یادآوری پایداری مبارزین راستین، نیروی بیشتری بگیریم.

پرواضح است مواردی که در بالا یادآوری شدند و به عنوان انگیزه ای مثبت در مقاومت به حساب آمدند، می توانند در شکل منفی خود به صورت انگیزه ای منفی جلوه گر شوند. مثلاً نفرت کافی از دشمن نداشتن، جریانات را لحظه ای دیدن و آنها را به صورت تاریخی در نظر نگرفتن، اعتماد کردن به دشمن، خوشرفتاری با او، به اراده خود ایمان کافی نداشتن و از این قبیل مسائل، همه می توانند به عنوان عواملی که روحیه مبارز را خرد می کنند، به حساب آیند.

علاوه بر آن باید در نظر داشت، فردی که در طول زندگی مبارزاتیش با صداقت کامل با خودش و ضعف هایش برخورد نکند، مدام خود را مورد انتقاد شدید قرار ندهد، در راه نابودی ضعف ها و خودخواهی های خُرده بورژوازی بازمانده از گذشته اش هر روزه قدمی بردارد، حتی با داشتن ایمان و علاقه به مبارزه، مشکل است که در برابر شکنجه مقاومت کند.

آن کس که خود را به دروغ عادت دهد و با صداقت انقلابی با خود برخورد نکرده حتی به خودش نیز دروغ بگوید، بعد از دستگیری امکان خیانتش بسیار است. می توان دروغ را سرمنشاء خیانت دانست.

## خطاب به دشمن!

ای امپریالیست ها و ای سرمایه داران وابسته به بیگانه، ای غارتگران جان و مال خلق های جهان!

ای شاه خائن وطن فروش، نوکر دست به سینه آمریکا و اسرائیل!

ای مزدوران جیره خوار حقیر!

شما ای دشمنان!

می دانم که از متن این نوشته مطلع خواهید شد، به همین خاطر می خواهم آن چه را که در درون خود احساس می کنم، به زبان بیاورم. می خواهم با قاطعیتی هر چه تمام تر به شما ای جنایت کاران بگویم که: این بار با کینه ای خیلی فزون تر از قبل، با احساس انتقامی شدید، انتقام خون رفقای شهیدم، انتقام خون خلقی که در درگیری ها می کشید و آن را به گردن انقلابیون می اندازید، با عشقی عمیق تر از قبل به خلق زحمتکش که اکنون پیوندی ناگسستنی و مستحکم تر با آن ها احساس می کنم، با آگاهی بیشتر، با چشمانی بیناتر و پُرشورتر از آن که بودم، با عزمی راسخ به جنگ با شما برخاسته ام.

می دانم که آرزو می کنید دوباره زنده دستگیرم سازید، ولی قاطعانه به شما می گویم که این آرزو را به گور خواهید بُرد. ولی از شما این را می پرسم: اگر به فرض محال هم این چنین شود، چه می توانید بکنید؟ آیا کمترین کاری از دستتان برمی آید که بتوانید به آن وسیله ضربه ای هرچند کوچک به انقلاب وارد سازید؟ چه کار می توانید بکنید؟ آیا به زیر شکنجه ام می کشید؟ تیربارانم می نمایید؟ آیا نهایی از کشته شدن هم هست؟ خودتان خوب می دانید که برای ما فدائیان خلق، کشته شدن در راه خلق و برای آزادی آنها چه سعادت و افتخار بزرگی است و شما تازه بعد از آن همه تلاش، با کشتن ما آرزوهایمان را برآورده می کنید.

آری، هیچ سعادت و بالاتر از مرگ در راه آزادی خلق ها نیست. من هم اکنون مانند سایر همزمانم به عنوان یک عضو سازمان چریکهای فدایی خلق، فعالانه در مبارزه برای نابودی رژیم نگهدار شما، ای چپاول گران جنایتکار، شرکت کرده ام و تا آخرین نفس و تا آخرین قطره خون، در راه آرمانم، در راه آزادی خلق، اسلحه به کف مبارزه می کنم.

ما را از مرگ هراسی نیست. خواه مرگ در نبردی رویاروی با مزدوران باشد، خواه مرگ در زیر شکنجه. دیگر، قبل از این که اسلحه ای از دست رزمنده ای بر زمین افتد، چندین رزمنده دیگر برای گرفتن آن پیش می آیند. دیگر، گوش های بسیاری فریاد رزم آوری ما

را می شنوند. دیگر، راه ما به عنوان تنها راه رسیدن به پیروزی خلق تثبیت شده و سیلی که از جریانات کوچک به راه افتاده هرروز عظیم تر و قویتر به پیش می رود و موانع را هرچه بیشتر نابود می سازد. شکست شما ای دشمنان! اینک نه تنها به عنوان یک واقعیت تاریخی که در طول تاریخ به اثبات رسیده است، بلکه از نظر خود شما هم، امری حتمی است. این شکست را هم اکنون نیز در ناتوانی شما برای سرکوب جنبش، در عجز و درماندگی تان به هنگام روبروشدن با چریکها، با پیشگامان جانباز خلق، می توان به روشنی دید.

ای دشمنان! ممکن است چند صباحی دیگر به غارتگری و جنایاتتان ادامه دهید ولی از سرنوشت محتوم خود، گریزی ندارید و این ما هستیم که شما را در نبردی طولانی و دشوار از پای درخواهیم آورد!

.....  
.....  
کسی از ما اگر بر خاک افتد  
ده ها تن دیگر به پا خیزند  
که مرگ ما نه هر مرگی است  
و بود ما نه هر بودی  
.....  
.....

## توضیحات فصل ۵ :

(۱) عاطفه جعفری: یکی از اعضای سازمان چریکهای فدایی خلق که در مهرماه ۵۰ دستگیر و در سال ۵۱ محاکمه و به پنج سال حبس محکوم گردید.

(۲) سیروس نهایندی: از اعضای مرکزیت سازمان آزادیبخش خلق های ایران که اولین عملیات چریک شهری را در ایران سازمان داد (مصادره بانک ایران و انگلیس و حمله به ماشین سفیر آمریکا در ایران به قصد ربودن او) در آذر ماه سال ۵۰ دستگیر شد و در مهر ماه ۵۱ از زندان گریخت.

⊕ فرار سیروس نهایندی از زندان حقیقت ندارد و در واقع یک فرار ساختگی بود. طرح این موضوع به صورتی که در توضیح بالا و نیز در توضیح شماره ۴ از فصل ۴ آمده است متأسفانه از قبول شایعه ای نشأت گرفته بود که ساواک برای به دام انداختن مبارزین انقلابی توسط سیروس نهایندی خائن در جامعه به راه انداخته بود. واقعیت این است که سیروس نهایندی که در خارج از کشور عضو سازمان انقلابی حزب توده بود، پس از بازگشت به ایران به همراه دوستان خود "سازمان آزادیبخش خلق های ایران" را بنا نهاد. او پس از دستگیری خیانت کرده و به همکاری با ساواک پرداخت. بر این اساس از زندان آزاد شد و این بار جهت به دام انداختن جوانان انقلابی، به اصطلاح سازمان مذکور را احیاء نمود. ساواک نیز در همه جا این شایعه را به راه انداخت که گویا سیروس از بیمارستان زندان گریخته است. سیروس خائن در آن سال ها موفق شد عده ای از مبارزین دختر و پسر جوان را در دام ساواک گرفتار سازد.

(۳) سیمین و فاطمه نهایندی: دو تن از اعضای سازمان آزادیبخش خلق های ایران هستند. سیمین نهایندی به ده سال زندان محکوم شده است.

۴) ناهید جلال زاده: یکی از سمپاتیزان های سازمان مجاهدین خلق ایران که در اردیبهشت سال ۵۱ در رابطه با مجاهد شهید مهدی رضایی، دستگیر شد و به سه سال زندان محکوم گردید.

۵) منوچهر نهاوندی: از اعضای مرکزیت سازمان آزادیبخش خلق های ایران که در محاکمات خود در تابستان پنجاه و دو ابتدا به اعدام، بعد به حبس ابد محکوم گشت.